

نام کتاب: سفر به جزیره مرگ

نویسنده : معصومه نجاتی کاربر انجمن نودهشتیا

ژانر: تخیلی ، عاشقانه ، هیجان انگیز و ترسناک

کتابخانه مجازی نودهشتیا

<<[www.98iia.com](http://www.98iia.com)>>





خلاصه: کشتی تفریحی در میان آب های اقیانوس اطلس، قلب دریا را می شکافت و به مقصد جنوب اسپانیا در حرکت بود. در نیمه شبی آرام، طوفانی به پا خواست و زنی مرموز، محبوس در چنگال اهریمن بر عرشه کشتی ظاهر شد، همه در بهت و حیرت به زیبایی ستودنی زن خیره شده بودند و ترس به سرتاسر وجودشان رخنه کرده بود، صدای زیبا اما وحشت برانگیز زن به گوش تمامی ساکنان کشتی رسید که به آن ها هشدار می داد: برگردید ... دور شوید... خطر... مرگ

هدف: نوشتن رمانی جذاب و ایجاد لحظاتی نفس گیر در خواننده، همچنین در این رمان سعی شده شجاعت، صبر و اعتماد به ندای درون را به تصویر بکشد

کشتی تفریحی، در میان اقیانوس اطلس، قلب دریا را می شکافت و به مقصد جنوب اسپانیا در حرکت بود. کشتی شامل ۲۵۰ مسافر، ۵۰ خدمه، ناخدا و ۵ دستیار زبردست در امور دریانوردی بود

بعد از ظهر دل چسبی بود، عده ای در حال شنا کردن در استخرهای تعبیه شده بر سکوی کشتی مجلل بودند و هر کسی به طریقی از هوای خنک آخرین ماه های زمستان که سرزندگی بهار را درآغوش می کشید بهره می جستند

۵ آشپز در مطبخ کشتی، در حال تدارک شام مسافران بودند و اغلب ماهی نمک سود شده و خرچنگ های مرغوب صید شده از بهترین دریاها را طبخ می کردند، بوی خوش غذاهای دریایی دل های مسافران را مالش می داد و همگی را به خوردن شامی بی نظیر در میان اقیانوس اطلس ترغیب می نمود

زنان و مردان بسیار شیک پوش و خوش چهره ای بر عرشه کشتی در حال معاشرت با یکدیگر بودند، همگی از طبقه مرفه جامعه انسانی بودند

کلنل جان مایکل با سبیل های از بناگوش در رفته، از خاطرات جنگ های سلحشورانه اش، با آب و تاب فراوان، شجاعتش را برای بانوان انگلیسی ترسیم می کرد و آن ها نیز تمام حواس خویش را متوجه کلنل جان مایکل که جوانی با ابهت و جذاب بود، کرده بودند

هوا رو به تاریکی می رفت، نسیم خنکی از جانب شمال شروع به وزیدن کرد و منظره غروب آفتاب که انعکاس تصویرش، در میان آب های آرام اقیانوس، منظره نفس گیری را به وجود آورده بود و ذهن هر انسان خوش ذوقی را آرامشی بی مانند می داد

گروه موسیقی شروع به نواختن آهنگی ملایم و مناسب رقص های دونفره کرد، حضار با دست زدن و جیغ و سوت رضایت خویش را نمایان ساختند. عشاق جوان، روبروی یکدیگر قرار گرفتند و مشغول رقصیدن شدند

دختری با اندامی کشیده و موزون، در بالاو نوک عرشه منظره غروب را تماشایی کرد، موهای شب رنگش به دست باد به بازی گرفته شده بود و دامن پیراهن قرمز رنگش آرام آرام تکان می خورد، که تصویری رویایی را برای مردان جوان کشتی خلق می کرد

جیکوب از پله های طبقه اول کشتی به سمت بالا در حرکت بود، با دیدن دخترک بر لبه عرشه نفس در سینه اش حبس شد

ناخودگاه و بی اراده به طرفش گام برداشت و درست پشت سرش ایستاد و با صدای بم و گیرای خویش رو به دخترک گفت

جیکوب- غروب زیباییه

دخترک وحشت زده به عقب برگشت و با دیدن جیکوب نفس حبس شده اش را آزاد کرد

جیکوب دستپاچه شده رو به دختر گفت

جیکوب- اوه... معذرت می خوام، قصد ترسوندن تو رو نداشتم

!دختر- نه... به هیچ وجه ..فقط.. غافلگیر شدم

جیکوب دستش را به منظور معرفی به سمت دختر دراز کرد و بالبخند زیبایی که دندان های ردیف و سفید صدف مانندش را نمایان می ساخت گفت

جیکوب- افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

دخترک خجالت زده طره ای از موهایش را که توسط باد در صورتش ریخته بود ،پشت گوش انداخت و دست های بزرگ و گرم جیکوب را به آرامی فشرد و گفت

...رزالی..رزالی مک شایر-

جیکوب جونز...خوشبختم-

رزالی لبخند دلنشینی زد و دوباره به منظره غروب که در پس آب ها در حال محو شدن بود نگریست. جیکوب دستی بین موهای طلایی رنگش کشید و رو به رزالی گفت

جیکوب- افتخار یه دور رقص رو به من می دیدین ، بانوی زیبا؟

رزالی چشمان شب رنگش را در چشم های آبی جیکوب دوخت و بدون لحظه ای تامل گفت

... رزالی- باعث افتخاره

و دست های ظریفش را در دست های گرم و قوی جیکوب گذاشت ،باظرافت خاصی شروع به رقصیدن کردند و بعد از هر بار چرخش ، قلب های آن ها مملو از شور و هیجان و جوانه زدن عشقی نو و عمیق می شد

با لبخند صورت های شب تاب یکدیگر را می نگریستند و هر لحظه دل هایشان به یکدیگر بیشتر گره می خورد. رزالی بایک حرکت زیبا روی پاهایش چرخ می زد و به نشانه احترام به جیکوب خم شد و دامن قرمز رنگ پرچین و زیبایش را بالا گرفت ، جیکوب با لبخند دل ربایی ،تشکر کرد و هر دو نفس زنان به طبقه پایین کشتی رفتند

در حالی که آرام آرام در کنار یکدیگر، بر سکوی کشتی در حال قدم زدن بودند جیکوب رو به رزالی کرد و گفت

جیکوب- می خوام یه چیزی نشونت بدم!لطفا چشم هات رو ببند

رزالی نگاه مشتاقش را به جیکوب دوخت و دستش را در میان دستان جیکوب که به طرفش دراز شده بود گذاشت

جیکوب گردنبد زیبا و دست سازی از سنگی سیاه را از جیبش درآورد و در میان دستان رزالی قرار داد

رزالی با حس لمس سنگی سرد، چشمانش را باز کرد و منتظر به لب های جیکوب چشم دوخت

جیکوب- رزالی به جادو اعتقاد داری؟

!رزالی- به جادوی عشق در یک نگاه اعتقاد دارم

جیکوب خیره به چشمان شب رنگ رزالی نگریست و لبخندی از رضایت بر لب هایش نقش بست

بعد از اندکی تامل گفت

جیکوب- این یه گردنبد معمولی نیست! این یه سنگ هشدار دهنده است برای عشاق واقعی! ...بین من هم یکی دارم

و سپس گردنبد خود را از گردنش باز کرد و به طرف رزالی گرفت

رزالی- و چی رو هشدار می ده ؟

جیکوب- وقتی یکی از طرفینی که این گردنبد رو داره به خطر بیوفته گردنبد طرف مقابل به رنگ سرخ در میاد

رزالی - جالبه ،پس در این صورت من یه محافظ عاشق دارم

و سپس هر دو به خنده افتادند

جیکوب با نگاهی دقیق و جدی در چشمان رزالی نگریست و با صدایی که سعی می کرد تاثیرگذار باشد گفت

جیکوب- هر وقت تو در دسر افتادی ، سنگ رو میون دست هات بگیر و محکم روی قلبت نگه دار ...در این صورت من به کمکت میام

رزالی با نگاهی جدی و نگران به صورت جیکوب چشم دوخت

جیکوب- آیا این هدیه رو از من می پذیری؟

رزالی لبخند دل ربایی زد و درحالی که پشت به جیکوب می ایستاد، خرمن موهای سیاهش را به روی شانه انداخت

جیکوب خنده زیبایی کرد و مشغول انداختن گردنبد به دور گردن ظریف و سفید رزالی شد

رزالی سنگ را با دستانش لمس کرد و رو به جیکوب گفت

رزالی - این گردنبد رو ،خودت ساختی ؟

جیکوب- اوه ...نه .این یه میراثه! از جدم جوزف جونز بزرگ، دست به دست به من رسیده. جدم خادم جادوگری سفید بود و بسیار وفادار و دوستدار اون ، جادوگر سفید هم به منظور سپاسگذاری، این سنگ های هشدار دهنده رو که کوتوله های کوهستان سیاه ساخته بودند، به جدم جوزف جونز بخشید.کسی که دارنده این سنگ هاست از قدرت ارتباط ذهنی بهره مند می شه!و میتونه معشوقش رو هرکجای دنیا که هست با قدرت ذهنی که داره، ببینه

رزالی در حالی که چشمانش از تعجب گرد شده بود ،گفت

رزالی-آه...باور کردنش سخته جیکوب عزیز!اما اون جادوگر سفید هنوز وجود داره ؟

جیکوب -نه ..متأسفانه همشون به دستور شاه آنتوان دوم به همراه تمام جادوگران خبیث سوزانده شدند تا کسی از قدرت جادویی ابرخوردار نباشه و برعلیه شاه شورش نکنه

رزالی ناباورانه نگاهی به گردنبد عجیبش انداخت و تنش از اضطراب به لرزه افتاد

قرص کامل ماه در آسمان می درخشید همانند نور امیدی به رنگ عشق که قلب های جیکوب و رزالی را نورانی می کرد

\*\*\*

زنگ مخصوص صرف غذا به صدا درآمد و همگی مسافران آرام و باوقار به سمت سالن صرف غذا حرکت کردند. رزالی خجالت زده از جیکوب معذرت خواهی کرد و به طرف اتاقک استراحت خویش رفت ،لباس بلند بسیار زیبایی به رنگ شب، که با نگین هایی درخشان همانند ستارگان در قلب آسمان زینت داده شده بود ، به تن کرد. در آینه کوچک خویش نظری به صورت دل ربایش انداخت و با نفسی عمیق به نزد جیکوب برگشت. جیکوب کت و شلوار خوش دوختی به تن کرده بود و به شام دونفره شان رنگ

رسمی داده بود. رزالی از این همه ابهت و جذابیت جیکوب نفس در سینه اش حبس شد! عرق سردی روی پیشانی‌اش نشست و دستپاچه روبه روی جیکوب ایستاد

جیکوب با کمال احترام صندلی را عقب کشید و رزالی با ظرافت زنانه ای آرام بر صندلی گرم و نرمش تکیه داد

جیکوب- همیشه تنها سفر می کنی؟

رزالی-نه همیشه...این بار همراهانی دارم که از مصاحبت اون ها واقعا لذت می برم ...لیزا رایت و نامزدش مایکل رافائل..اون دو ...عاشق واقعی هستن و همین طور همسفر های بی نظیری

جیکوب - اوه..مایلم این دو عزیز رو از نزدیک ببینم

رزالی - از تنهایی لذت میبری؟

جیکوب نگاه معناداری به رزالی زیبارو انداخت و کمی به جلو خم شد و با صدای بم و گیرایی گفت

جیکوب - تا قبل دیدن تو...آره ...اما حالا مطمئن نیستم که ازش لذت ببرم

رزالی طره ای از موهایش را طبق عادت و اضطراب ، پشت گوش انداخت و دلش از حرف های خوشایند جیکوب به لرزه افتاد  
پیش خدمت، میز غذا را با سلیقه و دقت زیادی چید و خرچنگ بزرگ و خوش عطری را که توسط آشپزی ماهر طبخ شده بود روی میز گذاشت

جیکوب مشغول سرو غذا شد و بشقاب رزالی را با عشقی مثال زدنی از تکه ای گوشت خرچنگ و سبزیجات بخارپز شده ی خوش رنگ و بو پر کرد. رزالی با نگاه خیره ای به چشمان جیکوب تشکر بی حدو حصر خویش را نمایان ساخت

شب بسیار خوبی را در کنار یکدیگر گذراندند و احساس صمیمیت و عشقی بی سابقه قلب های آن ها را تسخیر خویش ساخته بود  
کلنل جان مایکل میکروفون را از خواننده گروه موسیقی ، که ملایم می نواخت گرفت و رو به حضاری که در حال صرف شام بودند گفت:

کلنل- خانم ها و آقایان عزیز ، مایلم امشب همگی شما رو به صرف نوشیدنی روی عرشه مهمان کنم باعث افتخاره اگه قبول کنید  
همگی با دست زدن موافقت خویش را اعلام نمودند

کلنل دست خود را به نشانه سکوت بالا آورد و با هیجان ادامه داد

...کلنل- و اما مناسبت امشب

رو به میزی در جلوی سالن کرد و درحالی که زانو می زد گفت

...کلنل- رزیتا مارگاریت ...بانوی من..آیا اجازه دارم ....در حضور این جمعیت ..در این شب دل انگیز

...همگی مشتاقانه منتظر ادامه درخواست کلنل جان مایکل بودند

... کلنل- رزیتا بلند شید لطفا

بانوی مو بلند انگلیسی تباری با لباسی فاخر به رنگ ارغوانی و پوستی سفید، با اضطراب و هیجان بلند شد و روبه روی کلنل جان مایکل قرار گرفت، در حالی که از شدت اضطراب انگشتان ظریفش را در هم گره می زد! کلنل در مقابلش زانو زد، که تمام حضار... شروع به تشویق و دست زدن کردند... کلنل لبخند جذابی بر لب نشان داد و با دست همه را به سکوت دعوت کرد

کلنل -بانوی من در خواست ازدواج من رو می پذیرید؟

نفس در سینه ها حبس شده بود و همگی به لب های رزیتا مارگاریت چشم دوخته بودند که قطره اشکی از شوق بر گونه اش نشست و با صدای لرزانی گفت

!رزیتا مارگاریت- ق...قبول می کنم

، تمام مسافران حاضر در سالن به احترام این پیوند مقدس به پاخواستند و با لبخندی از رضایت در حال تشویق و تبریک بودند

کلنل هیجان زده رزیتا را درآغوش کشید و یک دور در هوا چرخاند درحالی که خنده از لبانشان محو نمی شد

..به دعوت کلنل جان مایکل، همگی به طرف عرشه کشتی حرکت کردند و گروه موسیقی آهنگ شاد و جذابی را شروع به نواختن کرد

آسمان بسیار صاف و بدون ابر می نمود و ماه کامل در آسمان خودنمایی می کرد. نسیم ملایمی می وزید که هوا را دلچسب تر می کرد. جیکوب و رزالی نگاه خیره ای به ماه انداختند و سپس عاشقانه در عمق چشمان هم نگریستند

عشاق جوان همگی در حال رقص و پای کوبی بودند، ناخدا لیوانی پر از نوشیدنی خنک در دست بر نمیکنی دور از همه نشسته بود و بالذت به منظره زیبای جشن نگاه می کرد که ناگهان چهره ی زیبای همسرش، در نظرش نقش بست که در واپسین لحظات عمرش بسیار معصوم می نمود. او در اثر بیماری سل درگذشته بود و ناخدا غریب به سه سال غم فقدان همسرش را تاب آورده بود. از شدت تأثر ابروهای پرپشتش را درهم کشید و کامی عمیق از پیپ بزرگ و خوش نقش و نگاری که هدیه همسرش بود گرفت

ناگهان طوفان عجیبی به پاخواست و ابرهای عجیب سیاه رنگی برفراز کشتی نمایان شدند! رعب و وحشت سرتاپای مسافران را در بر گرفت و هر کسی برای نجات خویش به سویی می گریخت! ابر سیاه رنگ در وسط کشتی فرود آمد؛ همگی لب هایشان از شدت رعب و وحشت گویی بر هم دوخته شده بود؛ ناگهان درمیان ابرسیاه رنگ فرود آمده بر عرشه زنی زیبارو و بسیار مرموز درحالی که منظره پشتش کاملاً در او پیدا بود، ظاهر شد! روح زنی بسیار زیبا که نفس را در سینه ها حبس می کرد و چشم هر بیننده ای را به خود معطوف می ساخت

طوفان آرام تر شده بود و مسافران هرکدام به جای امنی چنگ انداخته بودند و با چشمانی حیرت زده و دلی مالا مال از ترس به شبخ زن، خیره شده بودند

! زن مرموز به طرف آنها نگاهی خیره دوخت و با صورتی سراسر ترس به آنها هشدار داد...برگردید...خطر...مرگ

رزیتا مارگاریت جیغی از ترس کشید، که لرزه بر اندام ها انداخت! کلنل او را درآغوش کشید و در حالی که همگی چشم به زن مرموز دوخته بودند، زن دوباره انگشت اشاره خود را بالا آورد و در جهت مخالف کشتی گرفت و با صدایی بسیار رسا و زیبا که در میان باد طنین انداز شده بود و به حالت دورگه ای به گوش می رسید، مجدداً هشدار خود را تکرار نمود

ناخدا لیوان نوشیدنی را به طرفی پرت کرد و با خشم به سمت شبخ زن حمله ور شد و گفت

ناخدا- دور شو ای روح خبیث... گورت رو گم کن! این کشتی به مقصد جنوب اسپانیا خواهد رفت و هیچ نیروی ماورایی نظر مرا از این مقصود نخواهد برگرداند

. سپس شیئی را به سمت شبیح که ناراحتی از چهره اش پیدا بود پرتاب کرد و شیئی از درون شبیح گذشت و روی زمین افتاد

طوفان، عرشه کشتی را به هم ریخته بود و مسافران همگی دچار وحشتی بی مانند شده بودند. زن از جماعت روی گردان شد و به آسمان نگریست ناگهان چشمانش از بهت و حیرت گرد شد و فریاد برآورد آمدند! فرار کنید... مخفی شوید ... آه آمدند .. پیدایم کردند !

ناگهان رعدو برقی آسمان را شکافت و با سرعت نور بر عرشه کشتی فرود آمد، مردی با هیبت اهریمن درحالی که ردایی سیاه برتن داشت به همراه غریب به ۵۰ سرباز با صورت هایی اسکلت مانند بر عرشه کشتی در میان مسافران بخت برگشته ظاهر شدند! سربازان نیزه هایی که آتش از آن زبانه می کشید در دست داشتند

عده ای از بانوان کشتی، تاب نیاوردند و از شدت رعب و وحشت از هوش رفتند. مردان نیز دل هایشان از ترس به لرزه افتاده بود . ولی به ظاهر از خود شهامت نشان داده و مانند سپری از بانوان حمایت می کردند

:جیکوب در حالی که رزالی را به پشت سرش هدایت می کرد، تا از تیررس نگاه اهریمن دور بماند، قدم پیش گذاشت و گفت :جیکوب- اینجا چی می خواهید؟ ما فقط مسافریم و داریم از دریا گذر می کنیم . خطری برای شما نداریم

:اهریمن خنده بلندی سر داد و گفت

. اهریمن-من هر آنچه اراده کنم همان خواهد شد ،هیچ کس یارای مقابله با من را ندارد

:سپس رو به سوی شبیح زن بیچاره کرد و گفت

اهریمن- ای کاساندر!... تو مجازات خواهی شد ... گریختن از چنگال من گناهی نابخشودنیست! طلسمت را دوچندان خواهم کرد، درحالی که تا ابد روح تو در آرامش نباشد و همیشه سرگردان و حیران بمانی

. دو سرباز با غل و زنجیرهایی سیاه به طرف کاساندر رفتند و دست ها و پاهاى او را در بند کردند

اهریمن نگاه تیزبینانه و بسیار رعب انگیز خویش را به رزالی که از شدت ترس، بازوی جیکوب را چنگ انداخته بود و با تمام توانش : در دست گرفته بود کرد و فریاد برآورد

اهریمن -ای انسان های فانی... اراده من براین است تا در میان بانوان این کشتی ملکه ای برگزینم که به سبب این پیوند عمر جاودانش خواهم داد ... ای سربازان من، همه زنان را در بند کنید

سربازان با گام های بلند به سمت بانوان حرکت کردند، مردان کشتی شروع به مبارزه با سربازان کردند در حالی که قدرت آن ها در برابر سربازان هیچ بود و همانند پر کاهی به کناری افتادند. کلنل فریاد برآورد

کلنل - ای اهریمن بدذات! این من هستم ،کلنل فاتح جنگ های بزرگ! می دارم حتی یه زن رو از این کشتی خارج کنی گمشو و !دارودسته ت رو از این کشتی ببر

اهریمن خشمگین شد و در آن لحظه رعد و برقی عظیم پهنای آسمان را شکافت و همه بانوان از شدت ترس به گریه افتادند. ارا به ای از میان رعد برعرشه نازل شد و سربازان درمیان دست و پا زدن ها و تقلالهای مردان، زنان را در بند کرده و سوار ارا به مرگ کردند

جیکوب با تمام توان خود را به ارابه رساند اما، به چشم بر هم زدنی، همگی از مقابل دیدگان مردان کشتی غیب شدند، در حالی که اژنانشان را به اسارت برده بودند

ناخدا رو به آسمان کرد و از شدت خشم فریادی بلند کشید، در حالی که تمام تنش از خشم می لرزید، جیکوب نفس نفس زنان به جای خالی ارابه مرگ و رزالی زیبایش نگریست و در بهت و ناباوری فرو رفت

باران بی سابقه ای شروع به باریدن کرد. جیکوب متعجب و در پی چاره ای برای نجات رزالی و دیگر بانوان در فکری عمیق فرو رفته بود، درحالی که از شدت خشم و بیچارگی نفس نفس زنان با صورتی که به کبودی می زد، همه جای سطح عرشه را در جستجوی سرنخی می کاوید

باران بی سابقه ای شروع به باریدن کرد. ناخدا فریاد برآورد

ناخدا- همگی برگردید سرکارتون ...پیش به سوی اسپانیا

کلنل با شنیدن این فرمان ناخدا، صورتش از خشم کبود شد و درحالی که سرتاسر وجودش از شدت غضب می لرزید گفت

کلنل - به خاطر خدا مرد...تمام زنان کشتی رو به اسارت بردند، چطور می تونی بی تفاوت باشی؟

ناخدا - وظیفه من اینه که جان بقیه سرنشینان رو حفظ کنم ...این کشتی به اسپانیا میره ..خدا روح بانوان کشتی رو غریق رحمت کنه

و سپس، پیپ بزرگش را به دهان گذاشت

کلنل در حالی که قطرات باران از سروصورتش می چکید، فریاد برآورد

کلنل - ناخدا ...مجبورم نکنید که هدایت کشتی رو شخصا به عهده بگیرم ! ما به جایی می ریم که بانوان عزیز ما رو به اسارت بردند. لعنتی ..وظیفه ما نجات جان اون هاست ...انسانیت و شرفت کجا رفته مرد؟

ناخدا- این کار دیوانگیه کلنل! همگی ما خواهیم مرد! اون ها موجودات اهریمنی با قدرت ماورایی هستن ! ما چطور می تونیم با اون ها مقابله کنیم، در حالی که هیچ سلاحی به همراه نداریم؟

کلنل با صدایی که سعی در تاثیرگزاری آن بر دل های مردان کشتی داشت، گفت

کلنل - یا همگی یا هیچ کس! مسئولیت این کار رو شخصا، به عهده می گیرم و تمام توانم رو به کار می گیرم که کمترین تلفات رو ببندیم

و با صدای بلند رو به مردان کشتی گفت

کلنل - کی با منه؟

همگی یک صدا موافقت خودشون رو اعلام کردند

مردی از میان جمعیت گفت

مرد- اما.....کجا باید دنبالشون بگردیم؟ درحالی که هیچ ردی ازشون برجای نمونده! چه کسی می دونه؟

: جیکوب از میان جمعیت با صدایی که از شدت خشم دورگه شده بود گفت

!جیکوب- من

همگی به طرفش برگشتند و با چهره هایی پرسشگر به لب های جیکوب چشم دوختند

لحظات پراضطراب و نفس گیری بود، مجهول امکان بودن بانوان کشتی، مردان شجاع را آشفته ساخته بود و همگی در پی ردی از آنان سر از پای نمی شناختند

ناگهان جیکوب درحالی که دستش بی اراده به طرف گردنبد قدرتش می رفت و آن را محکم در دستانش می فشرد، سنگ سیاه گردنبد مانند آتش گداخته ای سرخ و فروزان شد! جیکوب با فریاد بلندی از درد، چشمانش را بست و با زانو روی زمین افتاد. همگی با تعجب به جیکوب چشم دوخته بودند

ناگهان چشمان جیکوب درحالی که نور قرمز رنگ عجیبی از آن به بیرون می زد، باز شد و همانند انسان های مسخ شده به طرف آشپز، که چاقویی در دست داشت، با سرعت حرکت کرد. همگی سرنشینان، از شدت رعب و وحشت قدمی به عقب برداشتند

آشپز از شدت اضطراب مانند مجسمه ای برجای ایستاد! رعدو برق عظیمی پهنای آسمان را شکافت و نورش سطح دریا را یک آن روشن ساخت. باران با شدت و به صورت وحشیانه ای بر سرو صورت سرنشینان تازیانه می زد

جیکوب چاقو را از دستان آشپز، بیرون کشید و بی اراده و با سرعتی عجیب شروع به ترسیم اشکالی روی سطح عرشه کرد

ناخدا درحالی که با حیرت به منظره روبرویش می نگریست، با صدای مبهوت و آرامی گفت

ناخدا-پناه بر خدا! این دیگه چه کوفتیه!؟

همگی با ترسی عظیم به حالات و رفتار عجیب جیکوب که انگار روح جادوگری در وی حلول کرده است به نظاره اعمال او ایستادند. ناگهان چاقو از دستان جیکوب بر زمین افتاد و درحالی که از شدت درد نعره می زد، بی حال بر روی سطح کشتی افتاد

نور قرمز از چشمانش خارج شد و مانند ستاره ای در دل آسمان فرو رفت و چشمانش دوباره به حالت قبل بازگشت، سنگ سرخ و گداخته گردنبد، به ناگاه خاموش و به رنگ سیاه درآمد و دست جیکوب از دور آن برداشته شد درحالی که به شدت پوست کف دستش سوخته و زخمی شده بود

کلنل قدمی به جلو برداشت و با دیدن نقشه و مختصات جزیره ای که جیکوب با چاقو بر سطح کشتی ترسیم نموده بود، حیرت زده دستیار را فرا خواند. همگی به دور جیکوب و نقشه حلقه زدند و جیکوب با صدایی ضعیف رو به دستیار گفت

جیکوب - موقعیت رو کنترل کنید. ما به جزیره مرگ خواهیم رفت

دستیار به منظور کسب اختیار، به چهره مبهوت و جدی ناخدا نگریست و ناخدا با بستن چشمانش اجازه کار را صادر کرد. همگی به طرف اتاقک هدایت کشتی سرازیر شدند و منتظر نتیجه کار بودند

دستیار، مختصات را وارد کرد و با صدایی که ناامیدی در آن موج می زد گفت

! دستیار ناخدا - متاسفم! همچین جزیره ای وجود نداره... دورتادور ما پوشیده از آبه

همگی ناامید از یافتن موقعیت، با احساس یاس و شکست سربازانشان را به زیر افکندند که ناگهان صدای بوق دستگاه که مکان مورد نظر را یافته بود، نور امیدی بردل ها تاباند

دستیار فریاد زد:

! دستیار- حیرت انگیزه! در نزدیکی ما جزیره ای وجود دارد که سابق براین نبود

در تالار اصلی کشتی، کلنل جان مایکل در حال آموزش فنون اولیه رزمی و تاکتیک های جنگی به مردان کشتی بود، درحالی که هیچ یک از آن ها تا کنون در هیچ نبردی حضور نیافته بودند! زیرا همه آن ها از طبقه اشراف بودند و جنگ نیز با روح لطیف آن ها مطابقتی نداشت. جیکوب با ناامیدی از مهارت مردان کشتی، سرافکنده در حالی که عمیقا به فکر فرو رفته بود و در جستجوی راه چاره ای بود آرام آرام به سمت عرشه کشتی به راه افتاد

درمیان راه ناخدا را دید، که درون اتاقک هدایت کشتی با لیوانی در دست درحال تماشای نقشه جزیره ناشناخته بود. با دیدن جیکوب، لیوان را بر روی میز کنار دستش گذاشت و با صدایی که ناامیدی در آن موج می زد گفت

ناخدا- این خودکشیه مرد! هیچ کس زنده نخواهد موند! با چی می خوایم در مقابل نیروهای ماورایی اون اهریمن لعنتی مقابله ...کنیم؟ با این احمق ها؟! که تا به حال دورتر از تخت گرم و نرمشون نبودن! هه....دیوانه ها

جیکوب اما سکوت شب را می بلعید و در جستجوی راهی برای شکست اهریمن بود

بی توجه به ناخدا که درحال صحبت کردن با وی بود، با ابروهایی گره خورده، بر روی عرشه کشتی گام نهاد. آسمان را ابری سیاه پوشانده بود و دریا به شدت متلاطم می نمود. دو لبه کتش را به هم نزدیک کرد تا سرمای کمتری در وجودش رخنه کند و یقه کتش را تا گردن بالا زد

به آسمان بالای سرش نگریدست چشمانش را روی هم نهاد و گردنبنند قدرت را در دستانش محکم فشرد ناگهان ستاره ای سرخ رنگ از لابلای ابرها رخ نمود و در چشمان جیکوب فرو نشست، رعدو برق عجیبی پهنای آسمان را شکافت و دریا متلاطم تر از پیش شد. جیکوب محکم برجای خویش ایستاد، سنگ درون دستانش چون زغالی گداخته شد و نیرویی عظیم ذهنش را درگیر خویش ساخت از شدت درد نعره ای زد و گفت

... جیکوب-من تورا می خوانم ای جادوگر سنگ، من تو را احضار می کنم

و سپس چشمانش را که چون دو گوی آتش فشان گداخته و سرخ رنگ بود به آسمان دوخت. در میان طوفان عظیمی که به پا خواسته بود، هیچ یک از سرنشینان کشتی، توان ایستادن بر عرشه کشتی را نداشتند و از پس دریچه های کشتی شاهد جادویی باورنکردنی دیگر، این بار، از جانب جیکوب بودند. ترس بر اندامشان لرزه انداخته بود و حیرت زده به جهنمی که به پا شده بود با نگاهی خیره می نگریستند

ناگهان مردی با ردای سفید، با هیبت جادوگران درحالی که چشمانش به سرخی و فروزانی آتش بود و موها و ریش سفید بلندی داشت، عرشه کشتی را با نوری عظیم و خیره کننده روشن ساخت که هیچ یک از مردان توان گشودن چشم هایشان را نداشتند و در مقابل جیکوب ظاهر شد

جادوگر سنگ- درود بر تو ای جیکوب...بخواه تا برآورده سازم. به چه سان احضار نمودی مرا؟

جیکوب در میان طوفان، محکم ایستاد و رو به جادوگر سنگ، فریاد زد

جیکوب - مشکلی پیش اومده ...اهریمنی با نیروی شیطانی زنان ما رو به اسارت برده به نیرویی عظیم احتیاج دارم تا این شیطان پست رو شکست بدم. به من نیرویی عطا کن تا رد این اهریمن رو از صحنه روزگار پاک کنم

جادوگر سنگ- ای جیکوب به جزیره برو و طلسم شبح زن را باطل کن... قدرت سنگ را بر تو فزونی خواهم داد برو و دل قوی دار . که موفق می شوی

سپس چشمان سرخش را به سنگ در دستان جیکوب دوخت و در حالی که با صدای بلند ورد می خواند نیروی عظیمی از چشمانش به سنگ انتقال یافت ، سنگ در دستان جیکوب چون آتشی ای فروزان زبانه می کشید و جیکوب بر اثر فشار وارده اندامش به لرزه افتاد و فریادی از درد کشید که کل دریا را دربر گرفت

. جادو از طریق سنگ به ذهن جیکوب نفوذ کرد که از شدت درد موهایش را چنگ زد و نعره بلندی کشید

. جادوگر سنگ- حال ای جیکوب برخیز که قدرت مطلق در دستان توست ،پیش برو و جزیره مرگ را از وجود اهریمن پاک کن

. به دستور ناخدا، کشتی با سرعتی مضاعف ،قلب دریا را می شکافت و به سوی جزیره ناشناخته در حرکت بود

حدود سه شبانه روز، در میان طوفان و دریای متلاطم و آب هایی که گاهی آرام و مرموز جلوه می کرد، پیش می رفت و کم کم نشانه هایی از خشکی نمایان شد

تخته سنگ های عظیم و بلندی در جای جای دریا به چشم می خورد

. ناخدا تمام توان و مهارتش را به کار برد ،تا کشتی به تخته سنگ ها برخورد نکند

در میان انتظار به سر رسیده سرنشینان و نگرانی بی حد و حصر آنان برای بانوان به اسارت رفته ، دستیار ناخدا درحالی که دوربینی در دست داشت و اطراف را دید می زد ، فریاد برآورد

!دستیار ناخدا- خشکی .....خشکی

همگی مردان ،سراسیمه از گوشه و کنار کشتی به طرف دستیار شتافتند، تا با چشمان خویش جزیره پر رمز و راز و عجیب مرگ را ببینند

. ناخدا، کلنل و جیکوب را فراخواند و هر سه وارد اتاقک هدایت کشتی شدند

ناخدا- ببینید دوستان من ...راهی بس خطرناک و یقینا مرگ آفرین در پیش رو دارید و من به منظور خدمت و کمک به شما دستور دادم تمام سلاح هایی که برای مقابله با دزدان دریایی در کشتی حمل می شد ، بین مردان شجاع دل تقسیم کنند

... کلنل - حیرت زده شدم مرد ...این عالیه

جیکوب - ناخدا واقعا سپاسگذارم ...کار بزرگی بود ... و اینکه چند قایق در کشتی وجود داره؟

ناخدا - حدود ۲۵ قایق

. جیکوب - به نظر کافی میاد...ما با قایق به جزیره خواهیم رفت

ناخدا - دوستان من ...کشتی تا ۵روز ، منتظر شما خواهد بود، تا با نجات یافتگان به ما ملحق بشید ...من و دستیارانم از کشتی محافظت می کنیم ...شما رو به روح القدس می سپارم

. سپس مردانه یکدیگر را در آغوش کشیدند. لحظات پر اضطراب و نفس گیری بود

. در نیمه شبی تاریک، کشتی در سایه تخته سنگی عظیم پهلوی گرفت و لنگرها را به آب انداختند

همگی مردان شمشیر به دست در نهایت سکوت، درحالی که دل هاشان مالا مال از ترس و لبریز از دلهره بود، به رهبری جیکوب و فرماندهی کلنل آهسته به درون قایق ها رفتند و قدم در راهی بس خطرناک گذاردند

. قایق ها در سکوت شب به پیش می رفتند و در ساحل جزیره متوقف شدند

. مردان با دیدن جزیره ای با تخته سنگ هایی عظیم و بعضا به اشکال عجیب و غریب حیرت کردند

بهت زده و پریشان، به اشکال ترسناکی که روی سنگ ها حک شده بود، نگریستند. کلنل دستی بر تخته سنگی کشید و با تعجب رو به جیکوب گفت

!کلنل- ٦٦٦؟ این چه معنی میده؟ در حالی که در جای جای جزیره با ردی از خون حک شده

:جیکوب نگاهی پرتشویش به کلنل انداخت و گفت

!جیکوب- این عدد نحسی میاره کلنل! عددی که بر بدن فرمانده شیطان حک شده! تو دردرس افتادیم رفیق

. کلنل مسخ شده، برجای ایستاد و به فکر فرو رفت، در حالی که دلش به شدت آشفته گشت

:جیکوب دستی بر شانه کلنل که مانند مجسمه ای خیره به اعداد منحوس ایستاده بود کشید و گفت

. جیکوب- خودت رو جمع و جور کن مرد. همه نگاه ها به تو، نذار ترس رو تو چشمت ببینن.. زمان داره می گذره ..باید بریم

. کلنل نفس عمیقی کشید و جلوتر از همه به راه افتاد

به سختی و مشقت فراوان از تخت سنگی که راه ورود به جزیره بود بالا رفتند و از صعود موفقیت آمیز خویش بسیار خرسند و شادمان گشتند

ناگهان با دیدن جزیره همگی از شدت رعب و وحشت، با زانوانی سست بر زمین افتادند! جسد زنی که شبخ آن، برای هشدار به کشتی آمده بود، بر بلندای پرتگاهی، آویزان بود درحالی که سایه ای سیاه آن را احاطه کرده و از آن محافظت می نمود

استخوان هایی پوسیده که همانند نیزه هایی مزین از خاک سربرآوردند و به سرهایی چون خوک و سگ آراسته گردیدند. بوی تعفن لجنزار های به رنگ خون دل های مردان را منقلب و آشفته ساخت. عده ای در حال بالا آوردن هرآنچه که در این جزیره نفرین شده دیده بودند و عده ای با چشمانی که از اشک ناامیدی پر شده بود و امیدی به یافتن زنان و بازگشتشان نداشتند

جیکوب از شدت خشم می لرزید و با دیدن حال و روز یارانش با صدایی محکم و قوی در سکوت نیمه شبی که رو به روشنایی سحرگاه، می رفت زمزمه کرد

جیکوب - ای مردان من ...حقیقتا من هم مثل شما ترس به وجودم رخنه کرده، اما ما برای نجات بانوان بی گناهمون اینجا هستیم! قوی و با قدرت دل هاتون رو چون صخره ای سخت کنید و برای نجات عزیزانتون از چنگال اهریمن جان فشانی کنید... یا مرگ یا نابودی اهریمن

: همگی یک صدا زیرلب گفتند

!یا مرگ یا نابودی اهریمن -

. هوا گرگ و میش بود

جیکوب و یارانش به سمت سرزمین پهناوری مملو از جسد های پوسیده و لجن زارهایی که بوی تعفن و مرگ می داد، به پیش رفتند . صدای خنده های شیطانی جنیان ،همراه با زوزه باد به گوش می رسید و دل هر شنونده ای را لبریز از ترس می نمود

از میان سربازانی که روزگاری برتنه ی انسان هایی بخت برگشته، برافراشته بود به سختی گذشتند و عده ای با صلیبی کوچک در دست سعی در فرونشاندن خوف در دل هایشان داشتند

به کنار پرتگاهی که جسد شبخ زن از آن آویزان بود رسیدند، لوحی زرین به دیواره پرتگاه نسب شده بود و با خط لاتین مطالبی روی آن نگاشته شده بود ، جیکوب درحالی که در تاریکی نیمه شب سعی در خواندن نوشته ها می کرد گفت

جیکوب- یه مشعل به من بدید

رافائل از میان جمعیت مشعلی را به آتش کشید و به طرف جیکوب شتافت ، نور را بر لوح تاباند و نوشته های حک شده روی لوح نمایان گشت

جیکوب درحالی که ابروانش در هم گره خورده بود، شروع به خواندن نوشته های روی دیواره پرتگاه نمود

جیکوب - نام گناه کار : کاساندارا

جرم : سرباز زدن از ازدواج با اهریمن ،عالیجناب مرداک بزرگ و فرار از جزیره مرگ .ایشان مورد غضب و لعن مرداک بزرگ قرار گرفته است و تا ابد روح شان سرگردان و دربند سربازان اهریمن قرار خواهد گرفت ،هیچ گاه جسد این زن خاک گور را درآغوش نخواهد کشید و طلسم سرگردانی او توسط اهریمن مضاعف گشت ، باشد که عبرتی باشد برای سایرین

جیکوب متفکر نگاهی به ارتفاع بسیار زیاد پرتگاه انداخت و گفت

جیکوب- جادوگرسنگ گفت باید طلسم کاساندارا رو باطل کنم ، به بالای پرتگاه خواهیم رفت ، همگی به پیش

ناگهان دو سرباز اهریمن با صورت های اسكلت مانند و نیزه هایی که آتش از آن زبانه می کشید با دیدن جیکوب و یارانش فریاد برآوردند

سربازان اهریمن- دشمن ، حمله کنید

قریب به ۶۰ سرباز اهریمن ،به دل سپاه ۱۰۰ نفره جیکوب زدند و جنگی سخت میانشان درگرفت

مردان شجاع دل، با تمام توان خویش مشغول شمشیر زدن بودند ، سربازان اهریمن قدرتی بیش از دو مرد جنگی داشتند و چون پر کاهی یکی یکی یاران جیکوب را تارومار نمودند .کلنل با مهارت تمام شمشیر می زد و سر سربازان را از تنه آن ها جدا می کرد ، فرمانده سربازان اهریمن با دیدن گردنبد جادویی جیکوب ،فریاد برآورد ،

فرمانده اهریمن- ای سربازان من ، مگذارید دستان این مرد، سنگ قدرت را لمس کند!دستانش را قطع کنید و سپس سر از تن بی !مقدارش جدا کنید

پنج سرباز، جیکوب را محاصره نمودند و به وی حمله ور شدند. دستان جیکوب در میانه راه برای لمس سنگ قدرت با شلاقی از جانب فرمانده اهریمن ، در هوا متوقف شد و جیکوب با دستی دیگر مشغول شمشیر زدن و جنگیدن با سربازان شد

کلنل با دیدن جیکوب که به دردر افتاده بود، به سوی او شتافت و با قدرتی مضاعف سربازان را از دور جیکوب دور کرد. فرمانده ، شلاقی که دست جیکوب را به بند کشیده بود ،با قدرت به سمت خود کشید و جیکوب بر چشم بر هم زدن بر زمین افتاد

سپس با پای سمت راستش با تمام قدرت به پای فرمانده ضربه زد، که فرمانده فریادی از درد کشید و خشمگین تر از پیش موهای جیکوب را چنگ انداخت و با قدرتی مافوق بشری او را معلق در هوا نگاه داشت. جیکوب شلاق را با زیرکی از دور دستانش باز کرد، در حالی که از شدت درد ناشی از کشیده شدن موهایش نعره می زد، با شمشیر دست فرمانده را قطع کرد و سپس به زمین افتاد به ناگاه نورسفید خیره کننده ای از پشت سرشان تابید، که کسی قادر به باز کردن چشمانش نبود! سپس صدای فریاد های سربازان اهریمن به گوش رسید که اسکلت هایشان رفته رفته پودر و تبدیل به خاکستر شد

جیکوب نفس نفس زنان به عقب برگشت و با دیدن سایه مردی با صلیبی بزرگ در دست حیرت زده فریاد زد

جیکوب- کشیش آتروپات

همگی با بهت و حیرت درحالی که با منظره نابودی سربازان اهریمن مواجه شدند به طرف کشیش برگشتند، درحالی که اشک شوق ... صورت هایشان را پوشانده بود

او آمد... سوار بر گیسوان ابر با آذرخشی الماس نشان اعلام حضور داشت. همراه با رخساری متین و باوقار که لرزه بر اندام مرتدشدگان می انداخت ، او بر شیاطین غالب بود و آنها را می شناخت و در آخرین لحظات آمده بود که روند نبرد را بسمت روشنایی تغییر دهد

طلوع کننده صبح ، برهم زننده فساد، اخگر نابود کننده پستی ، کشیش آتروپات، همراه با صلیب شفا دهنده خویش ، به یاریشان آمده است، او می آید تا تاریکی رخت بر بسته و برود

جیکوب - کشیش آتروپات ! شما باید تو بسترتون باشید ، شما بیمارید پدر

کشیش آتروپات- نه فرزندم جای من در میدان جنگ حق علیه باطل است ، من آمده ام تا پلیدی را با صلیب مقدس نابود و سپیدی را بر این سرزمین خاک و خون و منحوس بگسترانم

برق امید و قدرت در چشمان کلنل و جیکوب درخشید و کلنل با لبخندی از رضایت و خرسندی رو به کشیش آتروپات گفت

... کلنل - خوش آمدید پدر ... خوش آمدید

مردان شجاع ، خسته از نبرد و در سوگ هم رزمانشان، اندوه بر دل هاشان چیره گشته بود و چشم امید به وجود کشیش آتروپات داشتند و با تمام وجود کشیش را در آغوش خویش فشردند و اظهار خرسندی کردند

کشیش آتروپات - حال ای فرزندانم به پیش رویم که فرصت اندک و دشمن هر آن از وجود ما اطلاع خواهد یافت ، در سکوت و خفی به پیش رویم

کلنل دستی بر شانه جیکوب که مسخ شده به جسد کاساندر را بر فراز پرتگاه می نگریست زد و گفت

... جیکوب- بیا پسر ، با وجود کشیش آتروپات پیروزی از آن ماست

خورشید آرام آرام از افق پیدا شد و ماه از پس کوه از نظرها پنهان شد . حدود ۲۰مرد دلاور را در جنگ با سربازان اهریمن از دست دادند ، جسدهای آن ها را در حفره ای در پایین پرتگاه به خاک سپردند و به راه پر رمز و راز و مخوف خویش ادامه دادند

از کوره راه های باریک و سنگلاخ به سختی عبور کردند درحالی که گرسنگی و تشنگی بر آنان چیره گشته بود

. به دستور جیکوب بدون توقف تا مکان امنی به پیش رفتند، حال آن که قوای مردان تحلیل رفته بود

اما لب به اعتراض نگشودند و با عزمی راسخ در پی یافتن بانوان و نجات آنان ، همانند رود خروشیدند

مدت زمان زیادی در پس تپه های پر از مار و عقرب و دشت های پست گذشتند. در بعدازظهر ،که آسمان را ابر غلیظی پوشانده بود ، جیکوب به اردو زدن در پس حفره ای در دل تپه که بی شباهت به غاری تاریک و سیاه نبود، رضایت داد

مردان در ابتدا به وارد شدن در آن ،مقاومت نشان دادند که جیکوب با مشعلی در دست وارد شد و در پی او مردان نیز یکی یکی داخل غار شدند

مردان مشغول برافروختن آتشی برای طبخ غذا شدند و همگی از خستگی در گوشه ای از غار که علائم عجیبی بر دیواره های سیاهش حک شده بود ، آرام و بی صدا نشسته بودند، در حالی که دل هایشان مالا مال از دلتنگی و عذاب این حوادث ناگوار خون گشته بود

هوا تاریک شد و آسمان سیاهی خویش را بر جزیره مرگ گسترانید. همگی مردان از شدت خستگی به خواب رفته بودند. سکوت شب را صدای زوزه گرگان وحشی می شکست و صدای هوهوی باد در پس حفره های غار صدایی وحشت برانگیز به وجود آورده بود

جیکوب در عالم رویا ، در سرزمینی زیبا پر از درختان درهم پیچیده و پرندگانی که برفراز آسمان درحال آواز و پرواز بودند و نور حیات بخش آفتاب همه جا را غرق روشنایی کرده بود، رزالی را دید که با لباس سپیدی بالای سرش ایستاده و با لبخندی دلربا به چشمان آبی جیکوب نگریست ، جیکوب در حالی که قلبش از شدت هیجان به تپش افتاده بود آب دهانش را فروخورد و مانند انسانی مسخ شده، به صورت زیبای رزالی نگریست

... رزالی- جیکوب؟... منم جیکوب ... رزالی زیبای تو

.. جیکوب دستش را به گونه نرم و سفید رزالی کشید و با چشمانی مشتاق به رزالی می نگریست

رزالی برصورت جیکوب خم شد و با حالتی پر از ناز و غمزه دستش را به سمت گردن بند قدرت جیکوب پیش برد، ناگهان فضای روشن !عالم خواب به فضای رعب انگیز غار مخوف در دل کوه تبدیل شد

:کشیش آتروپات درحالی که صلیب بزرگش را به طرف آنان گرفته بود با فریادی رو به جیکوب گفت

...کشیش آتروپات- برخیز جیکوب ..برخیز ..به خود بیا

:و سپس صلیبش را با تمام قدرت به سمت رزالی گرفت و با خشم ،فریاد زد

کشیش آتروپات- دور شو ای روح خبیث ...دور شوید ...ای جنیان پست

ناگهان چهره زیبای رزالی به صورتی زشت و وحشتناک موجودی از جنس جنیان تبدیل گشت! خنده شیطانی سر داد که خوف و وحشت لرزه بر اندام ها انداخت و گفت

جن- ای انسان های پست ،شما را یارای مقابله با اهریمن نیست. ...مرداک در جستجوی سنگ قدرت تمام درزهای جزیره مرگ را ... زیر رو خواهد کرد

قهقهه شیطانی سرداد و غار در چشم بر هم زدنی از جنیان و ارواح خبیث ،مملو گشت! مردان درحالی که خوف و ترس در دل هایشان رخنه کرده بود، صلیب های کوچک را در دستانشان فشردند و از پروردگار خویش درخواست یاری نمودند

جیکوب که تازه از حالت مسخ و بی خبری خویش درآمده بود، با دیدن جنیان و ارواح خبیث حیرت کرد ، دو جن از جنس زن به سوی جیکوب حمله ور شدند و قصد باز کردن گردنبند قدرت از گردن جیکوب را داشتند، که ناگهان در میان کشمکش ها و صدای خنده های کرکننده جنیان در دل غار و فریادهای از سرجنون و ترس مردان، کشیش آتروپات صلیب بزرگ خویش را که چوب دستیست را زینت داده بود، با تمام توان بر زمین کوفت و فریاد برآورد

پدرآتروپات- بعید شوید ای آتش زادگان بد سرشت، به فرمان روح القدس من شما را نابود خواهم کرد

سپس نور خیره کننده و فروزانی تمام غار را روشن ساخت! ارواح خبیث از شدت جراحت و سوختگی نور صلیب فریادها برآوردند و با سریع ترین حالت خویش از میان دیواره های مخوف غار عبور کردند و جنیان پا به فرار گذاشتند

کلنل فریاد زد

کلنل- بیاید ..ممکنه هر لحظه برسین ..باید بریم ...بلند شو جیکوب ، زمان داره از دست می ره

جیکوب گردنبندش را داخل یقه لباسش فرو برد

،سریع به کمک پدر آتروپات، که کمی نیرویش تحلیل رفته بود شتافت

، همگی مردان درنهایت سرعت، غار را ترک نمودند و از کوره راهی به سمت کوهستان به راه افتادند

نور ماه فضا را روشنایی بخشیده بود و به منظور دیده نشدن توسط سربازان اهریمن از روشن کردن مشعل اجتناب نمودند

جیکوب و پدر آتروپات دوشادوش یکدیگر از کوه بالا رفتند

جیکوب رنج سفر را بر کشیش آسان نمود و به او کمک فراوان کرد

به ناگاه از حرکت بازایستاد، درحالی که دستی به شقیقه اش کشید و به حالت خلسه ای عمیق فرو رفت، تصویری از دل کوهستان! در نظرش نقش بست

سرش از شدت درد رو به انفجار بود موهائیش را چنگ انداخت و با تمام قدرت چشمانش را باز کرد و نفس نفس زنان در حالی که حیرت کرده بود رو به کشیش آتروپات گفت

جیکوب- سنگ، نیروهای جدیدی به من اعطا کرده جناب کشیش! من می تونم موقعیت اطرافم رو تو ذهنم تصویرسازی کنم و باید! بگم ...ما در اینجا تنها نیستیم ...و دوستانی داریم

کشیش آتروپات نگاه حیرت زده خویش را به جیکوب دوخت و با تعجب گفت

کشیش- دوستان ما؟

جیکوب - بله پدر آتروپات..بله... دوستان ما! ..کوتوله های کوهستان سیاه

،سپس رو به سوی کوره راهی سنگلاخ و پر شیب کرد و گفت

جیکوب- سنگ این راه رو نشونم داد ،همگی به پیش دوستان من

مردان شجاع دل، به دنبال جیکوب قدم در راهی بس پر خطر با شیب های تند گذاردند

سنگ های عظیمی از بالای کوه ریزش می کرد و هر آن خطر از دست دادن جان هایشان، آنها را تهدید می نمود

پس از گذشت ساعاتی که به سختی طی نمودند، دروازه عجیبی را دل کوه یافتند

!همگی با چشمانی حیرت زده به نقش و نگارهای عجیبی که بر دروازه حک شده بود می نگریستند

: کلنل با تعجب و صدایی آهسته رو به همه گفت

!کلنل - صبر کنید ... این یه دروازه تو دل کوهستانه! ... آقایون... به سرزمین کوتوله ها خوش اومدین

جیکوب با عجله پیش افتاد و ضربه ای به در وارد کرد، ناگهان دریچه کوچکی در پایین دروازه باز شد و صدای کلفت و گرفته ای گفت:

کی هستین ؟ اینجا چی می خواهید ؟-

!جیکوب - باز کنید ، ما از دوستداران جادوگر سفید هستیم ، تو دردسر افتادیم لطفا باز کنید

چطور حرفتو باور کنم ؟-

!جیکوب-من سنگ سیاه قدرت رو به گردن دارم ، جادوگر سفید اون رو به پدر بزرگم هدیه داده ... این نشونه خوبیه در تایید ادعای

: کوتوله با صدای آهسته ای گفت

!خاموش ... اسمی از سنگ نیارید ... خاموش ... شبیح سیاه ممکنه بشنوه ... بیاید تو کله پوکا-

ناگهان دروازه سنگی با صدای گوش خراشی باز شد و کوتوله چاقی با موها و سبیل های بسیار و دست ها و پاهای بزرگ و بینی گوشتی که نیمی از صورتش را پوشانده بود ، به آن ها خوش آمدگویی کرد

!راه بیوفتید ... سریع تر.. ممکنه شبیح سیاه متوجه حضورتون بشه-

همگی حیرت زده از دالان ها و تالارهایی با کنده کاری ها و سنگ تراشی های زیبا ، در دل کوهستان گذشتند و به تالار مرکزی که محل پذیرایی از مهمانان بود، داخل شدند. ستون های بلند و مجسمه ی پادشاه کوتوله های کوهستان، در جای جای تالار مرکزی دیده میشد، که چشم هر بیننده ای را از شدت ظرافت در طراحی، خیره می نمود

صدای پتک زدن، بر سر سنگ های معدن در فضای تالار طنین انداز می شد و مردان دست هایشان را با انزجار بر گوش هایشان نهادند، تا از این صدای گوش خراش در امان بمانند. پادشاه کوتوله ها ، آرام آرام به سمت آن ها آمد و گفت

پادشاه کوتوله ها- سال هاست هیچ مهمانی در تالار ما گام ننهاده .!خوک بریان و نوشیدنی خنک بیاورید، جشنی برپا خواهیم کرد

جیکوب- از لطف شما سپاس گزاریم سرورم.. اما ما برای جشن اینجا نیومدیم ..مرداک پلید زن های ما رو به اسارت برده و ما باید اون ها رو از چنگال اهریمن نجات بدیم

پادشاه کوتوله ها- پیش بیا جوان ، گوهری در وجودت می بینم که گذشته های دور را در نظرم تداعی می کند! .. پیش بیا

جیکوب نگاهی به پدر آتروپات و سپس کلنل انداخت و با قدم هایی آرام رودر روی پادشاه قرار گرفت ، چشمان پادشاه از دیدن : سنگ برقی زد و گفت

پادشاه کوتوله ها- این گوهر بارزش، ساخته دستان جدم است و قدرت باورنکردنی در دل نهفته دارد .. در حفظ آن بکوش .. خبرهایی رسیده که ،مرداک ملعون همتای گردنبند قدرت را به چنگ آورده است! هشیار باش! اگر این سنگ قدرت را نیز بدست ! بیاورد تمام قدرت جهان در دستان او خواهد بود!..احتیاط کن جیکوب

جیکوب- شما من رو می شناسید سرورم ؟

پادشان کوتوله ها- ما چیزهای بسیاری می دانیم جیکوب ..این سنگ نایاب است و مرداک در پی یافتن آن ..حال چه خواهی کرد؟

۸کوتوله با دیس های پر از خوک بریان شده و نوشیدنی های خنک وارد تالار شدند و پادشاه با اشاره به مردان آنان را دعوت به صرف غذا کرد.مردان با شوق فراوان به سمت میز غذاخوری حمله ور شدند و با ولع تمام، شروع به خوردن غذاهای لذیذ چیده شده بر میز بزرگ میان تالار شدند

!جیکوب -من باید طلسم کاساندر را باطل کنم به کمکش احتیاج داریم ،این دستور جادوگر سفیده

:پادشاه کوهستان نگاهی به یاران جیکوب که مشغول خوردن غذا بودند انداخت و به جیکوب نزدیک شد و با صدای آرامی گفت

پادشاه کوتوله ها- بسیار مراقب باش جیکوب ،شیخ سیاه برفراز پرتگاه از جسد کاساندر را محافظت می کند! هیچ کس یارای مقابله با او را ندارد !...همراه من بیا جیکوب

جیکوب با چهره ای متعجب و سرسخت به دنبال پادشاه وارد دالانی تاریک شد که مشعلی کوچک نور اندکی در آن می تاباند

پادشاه از صندوقچه ای در پس دیواره کوه که دری مخفی داشت، شمشیری با نقوشی از نبرد پلیدی ها و سلحشوری دلیر، بیرون آورد و به سمت جیکوب گرفت و گفت

! پادشاه کوهستان - شبخ سیاه ،تنها با این شمشیر در دستان سلحشوری دلیر نابود خواهد شد!....آن سلحشور تویی جیکوب

!زمان را از دست مده برو جیکوب ...موفق خواهی شد.. برو

جیکوب نگاه عجیبی به شمشیر در دستانش انداخت و محکم آن را درمیان دستانش نگاه داشت که برق آبی رنگی از سر تا انتهای ...شمشیر ، چشم آنها را خیره کرد. به منظور سپاسگزاری سری تکان داد و با سرعت به سمت پرتگاه به راه افتاد

جیکوب با سرعت دالان های سنگی را که با مشعل های متعدد روشن گشته بود ، طی کرد و از دروازه کوتوله ها خارج شد

هوا بسیار تاریک بود و ابر غلیظی سرتاسر آسمان را پوشانده بود

جیکوب نگاهی به ارتفاع کوهستان انداخت، نفس عمیقی کشید و شمشیر قدرت را در دستانش فشرد

بدون اتلاف وقت به سختی از کوه بالا رفت ،نفس نفس زنان به دو طرف خویش نگاهی انداخت

ناگهان رعد و برق رعب انگیزی پهنای آسمان را شکافت

سپس روشن ساخت و باران تندی شروع به باریدن نمود

جیکوب به بلندی پرتگاه رسید

دوروبرش را خوب از نظر گذراند،در حالی که کسی را در آنجا نیافت و باسرعت به سمت لبه پرتگاه گام نهاد

جسد کاساندرا، از لبه پرتگاه آویزان بود و هاله ای سیاه او را در بر گرفته بود. جیکوب با تمام قدرت خویش زنجیر حلقه شده به دور کاساندرا را محکم در دستانش نگاه داشت که به ناگاه تعداد زیادی خفاش از پس جسد و پایین صخره ها به طرف جیکوب حمله ور شده و سپس در دل شب فرو رفتند

جیکوب درحالی که ترس در وجودش رخنه کرده بود و قفسه سینه اش از شدت اضطراب بالا و پایین می رفت، سعی در بالا کشیدن جسد کاساندرا نمود، که ناگهان با نیرویی عظیم به عقب پرتاب شد

حیرت زده در حالی که از ناحیه کمر احساس درد می کرد، به دوروبرش نگریست. ناگهان صدای دورگه و خوف برانگیز شب، در فضا طنین انداز شد که دل هر شنونده ای را به لرزه می انداخت که با فریاد سکوت شب را شکست

شب تاریکی- چه کسی جرأت یافته به نبرد با شب تاریکی بپردازد؟ کیستی؟

جیکوب به دنبال صدا دور خودش می چرخید درحالی که آب از موها و صورتش می چکید. با صدایی که سعی در محکم بودن آن داشت فریاد زد

جیکوب- این منم... جیکوب.. سلحشوری که تو رو نابود خواهدکرد

که ناگهان شب تاریکی را در مقابل خود دید

شبحی با رادای بلند و سیاه بر تن و تاجی بر سر که بارش باران هیچ در او اثر نداشت! چوب دستی عجیبی در دست، که گوی زرد رنگی آن را زینت بخشیده بود

موهایی بلند تا روی شانه، چشمانی خیره که از پلک زدن عاجز بود و صورتی بی رنگ با هاله ای سیاه که او را احاطه کرده بود! جیکوب با دیدن شب وحشت در دلش رخنه کرد، در حالی که ظاهرش را چون صخره ای محکم جلوه داد و قدرتش را به رخ شب کشید.

با سرعت به سمتش خیز برداشت و شمشیر را به طرفش برکشید. شب خنده شیطانی کرد و ناگهان از نظرش غیب گشت و در پشت سرش قرار گرفت و گفت

شب تاریکی- هیچ انسان بی مقداری یارای مقاومت در برابر من و نابوی من راندارد جیکوب... تو شکست خواهی خورد

جیکوب با چالاکی به عقب برگشت در حالی که شب با سرعت از جلوی دیدگانش ناپدید گشت

گیج شده و حیران به هر کجا که نظر می افکند، شب با سرعت باورنکردنی از جلوی دیدگانش محو می شد، بی هدف شمشیرش را، در هوا می گرداند و دور خودش می چرخید

شب تاریکی خنده شیطانی سر داد و چوبدستی قدرتمند و عجیب خود را به سمت جیکوب گرفت و نیرویی چون صاعقه بر او وارد آورد که جیکوب از شدت درد و شوک وارده بی حال بر زمین افتاد

ناامید از شکست شب تاریکی، در اندیشه یاری گرفتن از سنگ سیاه قدرت بود، سپس با تمام توان خویش سنگ قدرت را در دستانش فشرد. سنگ چون کوره ای آتشین شروع به گداختن کرد و نوری سرخ رنگ از جانب سنگ در چشمان جیکوب فرو نشست

شب از نظرش ناپدید گشت و به هزاران شب سایه مانند که جیکوب را دوره کرده بودند تبدیل شد

در حالی که صدای خنده های شیطانی آن ها سکوت شب را در هم شکست و اصواتی غیرقابل تحمل و کرکننده را در فضا به جود آورد.

!اشباح سیاه یک صدا فریاد برآوردند- تو را چون صخره ای سخت، خشک خواهیم کرد جیکوب... نابودی بر تو چیره خواهد گشت

جیکوب چشمانش را برهم نهاد و از قدرت ذهن خویش یاری طلبید و سنگ با نیرویی عظیم موقعیت شب را در نظر جیکوب  
!همایان ساخت

به سرعت چشمان خود را باز کرد و خود را در محاصره شب تاریکی که اکنون به هزاران شب تکثیر یافته بود یافت  
محکم و آرام بر جای ایستاد و با یک حرکت، شمشیر را از کنار پهلویش به سینه شب که درست پشت سرش ایستاده بود فرو برد.  
!صدای جیغ کرکننده شب، قلب آسمان و زمین را درنوردید

جیکوب نعره ای از درد و انزجار از شنیدن اصوات آزاردهنده شب کشید. سپس با فریادی که زمین را به لرزه می انداخت گفت  
!جیکوب- این منم سلحشوری که شب تاریکی رو از پای درآورد

ناگهان هزاران شب سایه مانند در قالب شب تاریکی که پشت سر جیکوب ایستاده بود، فرو رفت و از سینه شب نور زرد رنگ خیره  
کننده ای به بیرون تراوید

در یک چشم برهم زدن به ابری سیاه تبدیل شد و در فضا محو گردید

جیکوب نفس نفس زنان از نیروی عظیمی که تحلیل رفته بود، با صورت به روی زمین افتاد ، که از شدت بارش باران گل آلود گشته  
بود. سنگ گداخته در دستانش را رها کرد در حالی که چشمانش به حالت طبیعی خویش بازگشت و دستش را که از شدت سوختگی  
تاول زده بود، در آب بارانی که در سطح عمیقی از کوه جمع شده بود نهاد  
نفسش را از آسودگی، آزاد کرد و لبخند بی جانی بر لبانش نقش بست

شمشیر، شروع به درخشیدن نمود، جیکوب با سرعت از جای برخاست، آن را از زمین برداشت و به سوی جسد کاساندر را شتافت. با  
یک حرکت جسد را بالا آورد، جسد زنی که زیبایی خیره کننده اش چشم هر مردی را به خود معطوف می ساخت و نفس را در سینه  
!ها حبس می کرد

دود سیاه رنگی که کاساندر را در برگرفته بود به ناگاه پرکشید و محو شد. جیکوب با کمک شمشیر و دستان خود شروع به کندن  
حفره ای در دل کوهستان کرد و جسد کاساندر را در آن نهاد و گفت

جیکوب - ای کاساندر! من طلسم مرداک رو بر تو باطل کردم و جسدت رو به خاک می سپارم ، به یاری من بیا کاساندر را به یاری من  
بیا.

سپس روی جسد را با خاکی گل آلود پوشاند. که به ناگاه شب کاساندر را در مقابل دیدگانش ظاهر گشت

کاساندر را، با جامه ای بلند و مندرس، رو در روی جیکوب ظاهر شد. نسیمی ملایم موهای افشانش را به بازی گرفته بود و لب هایش  
، گویی مهر و موم گشته بود

، زیبایی نفس گیرش در پس پرده ی شب بودن، ناپدید می گشت و تصویری رعب انگیز در نظر بیننده ظاهر می ساخت

درحالی که پاهایش سطح کوهستان را لمس نمی کرد، ایستاده بود و با لبانی بسته در ذهن جیکوب به سخن آمد

!کاساندر- درود روح القدس بر تو باد ای سلحشور دلیر، طلسم سرگردانی من به دستان پرتوانت باطل گشت... بخواه تا یاریت کنم

جیکوب - بانوی من ، راه قلعه اهریمن رو نشونم بده و راز نابودی مرداک پلید رو بر من آشکار کن  
...کاساندر - نابودی مرداک چه بسا دشوار خواهد بود، ولی ای سلحشور راه را بر تو آسان خواهم نمود

\*\*\*

در میان لجنزاران پست و درختان خشکیده و سیاه ، بر بلندای تپه ای مخوف قلعه ی بلند و عظیم مرداک پلید قرار داشت . دروازه ای بزرگ که با جمجمه آدمیان بخت برگشته و شور بخت مزین شده بود و نیزه های خون آلودی بر سر آن قرار داشت . مشعل های فروزان و عظیمی بر سر در دروازه و جای جای قلعه مخوف و منحوس به چشم می خورد و آتش دان بزرگی بر فراز دیواره قلعه زبانه می کشید ، سربازان اسکلت مانند اهریمن بر فراز دیوار های قلعه مشغول پاسبانی از حریم مرداک پلید بودند . هزاران هزار سرباز که به طلسم مرداک به این روزگار پست دچار گشته و سر در راه افکار جنون آمیز اهریمن در طبق اخلاص می نهادند . در میان پستوها و دالان های نفرت انگیز و مخوف قلعه و در زیر زمینی بسیار آلوده که بوی تعفن و خون ، هر جنبه ای را منجر می ساخت ، بانوان کشتی در اسارت و رنج دست و پا می زدند ! همگی در نهایت ترس و ناامیدی از نجات یافتن خویش، سر بر آستان مرگ نهادند و سرنوشت شوم خویش را با بی رغبتی پذیرفتند . به ناگاه ، سرباز اهریمن قفل و زنجیر از درب آهنین زندان باز کرد و با صورتی کریح و صدای گوش خراش خویش فریاد زد . سرباز اهریمن- برخیز ای بانو رزالی، سرورم مرداک شما را به نزد خویش فراخواندند...برخیز رزالی در حالی که ترس در دلش رخنه کرده بود و دامن زیبایش بر اثر تقلای بی شمار برای فرار پاره پاره و کثیف گشته بود، از رفتن ممانعت به عمل آورد ! لیزا با چشمانی گریان و صدایی لرزان از شدت ترس فریاد زد ! لیزا- گم شین ای موجودات کریح ...دست از سرش بردارید .. رزالی هیچ جا نمی یابد ناگهان سرباز اهریمن نیزه ی خویش را در قلب لیزا فرو برد و همگی زنان از شدت ترس و ناباوری جیغ ها کشیدند و یکدیگر را برای در امان ماندن از چنگ سربازان خونخوار در آغوش کشیدند لیزا با چشمانی باز بر زانوانش افتاد و در چشم برهم زدن با صورت بر زمین افتاد و روح از تن نازنینش جدا شد ، رزالی درحالی که از شدت ناباوری و خشم تندتند نفس می کشید خیره به پیکر بهترین دوستش لیزا می نگریست ، به ناگاه به سمت سربازان حمله ور شد و قصد نابودی آنان را داشت که چون پرکاهی در هوا معلق ماند و وی را بر دوش خویش انداخته و درحالی که تقلا و گریه بسیار می نمود به نزد اهریمن پلید بردند . سرباز اهریمن به زیر دستان خویش دستور داد ! سرباز اهریمن- جسد زن را از زمین بردارید، مگذارید قطره ای از خون باارزشش بر زمین نیست شود زنان حیرت زده و مبهوت به معنای منحوس دستور سرباز می اندیشیدند و در حال پیش بینی آینده تیره روز خویش بودند رزالی با چشمانی که از گریه بسیار متورم شده بود ، برشانه ها و کمر سرباز اهریمن مشت می کوفت، در حالی که چهره زیبای لیزا ، در واپسین لحظات مرگ ، در مقابل دیدگانش نقش می بست

!سپس دندان هایش را از شدت خشم روی هم سایید و سوگند یاد کرد که انتقام لیزا را از خادمان تاریکی، خواهد گرفت

:رو به سربازی که او را بر شانه هایش حمل می کرد گفت

!رزالی- من رو بذار زمین ، خودم میام

.سرباز مکئی کرد و سپس گوش به فرمان رزالی، وی را بر زمین نهاد

:رزالی که شعله های انتقام در چشمانش زبانه می کشید ، رو به سرباز اهریمن گفت

رزالی- عالیجناب مرداک حتما از دیدن لباس های مندرس من خشمگین خواهند شد ،من رو به اتاقی راهنمایی کنید، تا لباسی درخور  
!بر تن کنم

.سرباز اهریمن- امر .. امر شماست بانوی من ...همراه من بیایید

رزالی داخل اتاقی بسیار مجلل ،با پنجره های قدی بزرگ و پرده های مخمل سرخ رنگ شد ،تختی سلطنتی و با شکوه در میان اتاق  
به چشم می خورد و دیوارهای تیره رنگ اتاق ،با تابلوهایی زیبا و نفیس از ابهت مرداک زینت داده شده بود و مشعل دان هایی از  
نقره اتاق را روشنی می بخشید

.نگاه پر از نفرتی به تابلوی مرداک انداخت و سپس مشغول تعویض جامه ی خویش شد

جامه ای از تبار زیبارویان برتن نمود ، که شایسته ی ملکه ای قدرتمند بود! جامه ای به رنگ شب و یقه ای بلند تا پشت سر و آستین  
های حریر که با سنگ های قیمتی زینت داده شده بود و دامنی بسیار بلند که دنباله اش زمین را مفتخر می نمود

آرام آرام قدم به سوی تالار شاهی مرداک گذارد و سربازان اهریمن مطیع وار ، به دنبال وی مانند غلامان حلقه به گوش به راه  
افتادند

رودر روی در اصلی ،دو سرباز کریح المنظر با دندان های نیش بلند و پیکری غول آسا ،محو ابهت رزالی تعظیمی درخور ملکه ،بر وی  
نمودند و در را که با صدای گوش خراشی همراه بود به روی وی گشودند

به ناگاه تالار بسیار وسیع و خیره کننده ی مرداک پیش روی رزالی خودنمایی می کرد .تالاری بسیار مجلل و با شکوه که برخلاف  
ظاهر کریح و خوفناک قلعه بسیار چشم نواز و زیبا بود

. نفس در سینه ی رزالی حبس شد و محو تماشای اطراف ،مسخ شده قدم در تالار با شکوه قصر نهاد

. در با صدای گوش خراشی پشت سر رزالی بسته گشت و رزالی از شدت ترس لحظه ای از اوهام خویش برون آمد

با نگاهی سرد و سخت و با عزمی راسخ در پی عملی ساختن نقشه انتقام خویش لبخند مصنوعی بر لبانش نشاند و با چشمانی نافذ و  
قدم هایی با وقار به سمت تخت شاهی مرداک گام نهاد

مرداک که با هیبت اهریمن رو در روی آینه ای عجیب و بلند ایستاده بود ،با دیدن زیبایی خیره کننده رزالی در آینه با بلند کردن  
!دست خویش و کشیدن آن بر صورتش،به جوانی بسیار زیبا و با ابهت مبدل گشت

!رزالی از تغییر ناگهانی و معجزه آسای اهریمن به غالب جوانی بسیار جذاب و خوش پوش حیرت کرد

:مرداک درحالی که به عقب برمی گشت رو به رزالی با صدای فریبنده و دلنشین به سخن درآمد

!مرداک- قصر شاهی ما در مقابل زیبایی ستودنی شما رنگ باخت ... بانوی من

!رزالی - نظر لطف شماسرورم ... اینجا بر خلاف ظاهر قلعه حیرت انگیزه

مرداک- ترس! نیرویی محرک برای فرمانروایی ماست. تا زمانی که در دل های سربازان و جنبنده های بی مقدار، ترس مستولی ست فرمانروایی مرداک والامقام نیز پابرجاست

سپس به طرف رزالی رفت و دستانش را به لبان خوش نقشش نزدیک نمود و با چشمانی بسته، بوسه ای عمیق بر دستان ظریف رزالی نشانده

رزالی در حالی که از شدت اضطراب تند نفس می کشید، ناخودآگاه نظری در آینه پشت سر مرداک انداخت و با دیدن مرداک با هیبت اهریمن، حیرت زده شد و ترس سرتا سر وجودش را در بر گرفت

:مرداک فریاد برآورد

مرداک- ای خادمین من... مقدمات جشنی باشکوه را فراهم آورید، شامگاه بعد ملکه رزالی بر تخت سلطنتی خویش جلوس خواهند کرد و اریکه قدرت و فرمانروایی بر جنبندگان ناچیز را به همراهی وی در دست خواهیم گرفت

:سربازان کریح النظر اهریمن تعظیم بلند بالایی کردند و هم زمان یک صدا فریاد برآوردند

... سربازان اهریمن- امر، امر شماسرورم... ای اهریمن جاوید

مرداک- استخر جاودانگی بانو رزالی را لبریز کنید، فردا روز موعود است!... دست به کار شوید ای سربازان من

رزالی با شنیدن استخر جاودانگی لرزه ای بر اندامش پدید آمد و با بیچارگی دنبال راه نجاتی برای زنان کشتی بود

زنی زیبارو از تبار جنیان، بر چشم بر هم زدنی ظاهر گشت، که رزالی از شدت حیرت و ترس جیغ خفیفی کشید و قدمی به عقب نهاد

:مرداک رزالی را در آغوش کشید و گفت

مرداک- مترس ملکه زیبای من، رامیا از هم اکنون خادم و گوش به فرمان توست. اکنون تو را به خوابگاهت راهنمایی می نمایم، باشد که قدرت کافی برای سحرگاه آتی به چنگ آوری

رزالی، با ذهنی مغشوش و دلی مالا مال از وحشت و اضطراب، در حالی که مخفیانه به گردنبد قدرتی که جیکوب به وی بخشیده بود و اکنون درون محفظه ای شیشه ای، نگه داری می شد، می نگرست، همراه رامیا به طبقه بالای قصر و در خوابگاهی که سابق بر این جامه خویش را تعویض کرده بود، داخل شد

:رامیا زیبایی وحشت برانگیزی داشت، که خوف را در دل ها می نشانده. تعظیمی به رزالی کرد و گفت

. رامیا- ملکه من... تنها با صدا زدن نامم در چشم برهم زدنی در مقابل دیدگانتان خواهیم بود

. سپس تعظیمی کرد و بلافاصله از دید رزالی غیب شد

رزالی نفس حبس شده اش را تند تند خارج می کرد و در حالی که دست بر گلو و سینه خود می گذارد، تا راه تنفسش را باز نماید، به سرعت به طرف پنجره های اتاق گام نهاد

پرده های مخمل سرخ رنگ را کنار زد و با دیدن محافظی آهنین در روبه روی خود از اندیشه فرار، با ناامیدی برون آمد

!به ناگاه صدای جیغ سوزناک زنی خاطرش را مکدر ساخت

به دنبال صدا، از پنجره قصر همه جا را از نظر گذراند، که با دیدن زنان کشتی درحالی که به دست سربازان خونخوار اهریمن به زانو در آمده بودند، تنش از شدت اضطراب سرد و یخ گشت

به سختی نفس می کشید و با چشمانی خیره از شدت ترس و ذهنی که علامت خطری منحوس و شوم را در نظرش تداعی می کرد به سرنوشت زنان بخت برگشته کشتی به نظاره نشست

!هرچه تقلا کرد راه فراری نیافت

با مشت های ظریف و کوچک خود با تمام توان خویش بر در و دیوار و میله های آهنی پنجره کوفت ،خونی سرخ رنگ و تیره از دستان خراشیده اش جاری شد و لباس زیبایش را لکه دار نمود

بادیدن صحنه های وحشت برانگیز و تاسف بار سلاخی بانوان کشتی، که روح هر موجود سنگ دلی را نیز به درد می آورد ،مسخ ...شده ای از شدت فشار عصبی و جنون آنی سر داد و در چشم بر هم زدنی از هوش رفت و بر زمین افتاد

\*\*\*

جیکوب، با سرعت تمام از کوهستان تاریکی پایین آمد و وارد قلمرو کوتوله ها در دل کوهستان شد

: رو به یارانش و کلنل جان مایکل و پدر آتروپات فریاد زد

!جیکوب- طلسم کاساندر را باطل شد ،همگی به پیش ، به قلعه اهریمن پلید حمله ور خواهیم شد

:همگی از جای خویش برخاستند که پادشاه کوهستان بانگ برآورد

پادشاه کوهستان- ای جیکوب ۵۰۰مرد جنگی در اختیار قرار خواهیم داد، باشد که پیروز میدان باشی

جیکوب و یارانش به نشانه احترام و تشکری وافر، همگی به پادشاه رثوف و بخشنده کوتوله ها تعظیم نمودند

قریب به ۷۰۰سرباز به فرماندهی جیکوب در دل شبی ابری و تاریک پیش به سوی نبرد با اهریمنیان قدم در مسیری مخوف و پرخطر نهادند

کوتوله ها با تبرهای فولادین و گرزهای سنگین خود گوش به فرمان جیکوب ،به سوی قلعه اهریمن عزیمت نمودند

جیکوب لحظه ای از اندیشه رزالی بیرون نیامد و دلهره ای عجیب روحش را تسخیر خویش ساخته بود و حس ناخوشایندی در مورد سرنوشت رزالی وجودش را به لرزه می انداخت

با ابروانی گره کرده و آبی چشمانی که به شدت طوفانی گشته و رگه هایی سرخ به رنگ خون دریای متلاطم چشمانش را اسیر خویش ساخته بود ،لحظه ای از اندیشه انتقام و نابودی اهریمن خلاصی نیافت

پدر آتروپات کتاب مقدس خویش را گشوده بود و با صدایی بلند و رسا برای تقویت روحیه سربازان می خواند ،سطر به سطر کتاب مقدس انرژی مضاعف را درون دل های لبریز از ترس می افزود

با سرعت از میان دره های پست و کوره راه های تنگ و جنگل های مخوف و رازآلود گذشتند . تاریکی ، قلب شب را فراگرفته بود و ماه روشنایی خویش را در پس ابرهای سیاه پنهان نموده بود

. صدای زوزه ی گرگان و هو هوی باد در لا به لای صخره ها و حفره های دره های پرشیب ،خوف را در دل ها بیدار می نمود

. شبخ بانو کاساندر را شانه به شانه جیکوب به پیش می رفت و راه را بر ایشان هویدا می ساخت

رزالی با حس سردردی آزار دهنده به هوش آمد و خویش را در اتاق تاریکی یافت، به ناگاه صحنه دلخراش سلاخی بانوان در نظرش . نقش بست و قلبش از اندوهی عظیم مالا مال گشت

ناگهان مشعل های خاموش به طرز عجیبی روشن گشتند و نوری بسیار فضای اتاق را روشنایی بخشید . رزالی با حس آزار دهنده نور شدید، چشمانش را بر هم فشرد و به سختی باز نمود به ناگاه رامیا را در مقابل دیدگان خویش دید و حیرت زده به او نگریست . رامیا- بانوی من ... سرورم مرداک شما را به نزد خویش فراخواندند

. رزالی دستان خویش را به لبه تخت تکیه داد و بر پاهای سست خویش استوار ایستاد . به دنبال رامیا به نزد مرداک رفت و او را در مقابل آینه عجیبش ایستاده یافت . مرداک با لبخندی رو به رزالی به سخن درآمد . مرداک- بانوی زیبای من پیش بیا

رزالی با حس انزجار و نفرتی عظیم که در پس نقاب بی تفاوتی خویش پنهان ساخته بود با لبخندی ساختگی آرام به نزد مرداک گام نهاد

ناگهان سربازی از تبار جنیان در مقابل آنان ظاهر گشت و پس از تعظیمی به مرداک بانگ برآورد . سرباز- ای اهریمن بزرگ حامل خبرهای ناگواری هستم

مرداک- چه شده سرباز ؟ چه کسی جسارت مکدر ساختن احوال ما را داراست ؟

سرباز- سپاهی به فرماندهی شخصی به نام جیکوب به هدف نابودی شما به سمت قلعه در حال عزیمت است ، خبرها حاکی از آن است، که به نزدیکی پرتگاه هیولای سه چشم قریب گشته اند ، چه دستوری می فرمایید ؟ مرداک- جیکوب ؟

سرباز- بله سرورم ، از سرنشینان کشتی است . خبر ناگوار دیگر اینکه طلسم بانو کاساندر را توسط جیکوب باطل گشت و روح او اکنون . آزاد در اختیار اوست

مرداک در حالی که جام در دستانش را با تمام قدرت و خشم بر دیوار می کوفت، در چشم برهم زدنی به سان اهریمن مبدل گشت و آتش خشم در چشمانش زبانه کشید سپس فریاد برآورد

مرداک- ای احمق ها ! اکنون ارتشی قریب به ۱۰۰۰ مرد جنگی به مقابله با آنان بفرست و هیولای سه چشم را نیز فراخوان. جیکوب ! را زنده به نزد من بیاورید... فوراً

با شنیدن نام جیکوب بارقه ای از امید در چشمان رزالی فرو نشست و برای پیروزی معشوقش دست به دعا برداشت

جیکوب و یارانش به لبه پرتگاهی رسیدند که پلی چوبی آن را به طرف دیگر متصل می ساخت و آنان ناگزیر باید از آن عبور می کردند .

با قدم گذاردن اولین مرد بر پل چوبی ، هیولایی غول آسا از پس درختان در هم پیچیده نعره کنان به سمتشان حمله ور شد

. و با دست های پهن و عظیم خود تعدادی از مردان را در چشم بر هم زدنی از پرتگاه به پایین پرتاب کرد

. یاران جیکوب از بهت و حیرت، بیرون آمده و هریک شمشیرهای خویش را برکشیدند

. به ناگاه ارتش ۱۰۰ نفری اهریمن در مقابل آنان ظاهر گشتند

. کلنل - لعنت... جهنم آتش و خون برپا شد! دوستان... مهمون ناخونده داریم

. با دیدن ارتش اهریمن ترس سراسر وجود مردان پاکدل را فراگرفت، اما با رشادتی بی مانند استقامت و ایستادگی نمودند

. جنگ سختی درگرفت و کلنل با مهارت تمام تعداد کثیری از سربازان اهریمن را بر لبه تیغ کشید

هیولایی به رنگ سیاه با پوزه ای بلند و سه چشم، با دمی که مانند نیزه ای تیز و بران بود، در مقابل دیدگان جیکوب ظاهر گشت! شمشیر جیکوب شروع به درخشیدن نمود! هیولا، شلاق جادویی خویش را که نور سرخ رنگی از خویش متساعد می کرد، در هوا چرخاند و به سمت جیکوب برکشید

. در میان اصوات چکاچک شمشیرها و گرزهای کوتوله های کوهستان و نعره های هولناک اهریمنیان، کلنل فریاد برآورد

!کلنل - مواظب باش جیکوب—

و سپس با سرعت تمام و مهارتی که در نبرد داشت قدمی محکم بر تنه درختی تنومند و خشکیده وارد آورد و با چشم بر هم زدنی بر گردن هیولا نشست، درحالی که از شدت هیجان و خشم تندتند نفس می کشید و در مقابل تقلاهای هیولا مقاومت می نمود، شمشیر خویش را به ناگاه در چشم هیولا فرو برد

. هیولا نعره ای از درد کشید و با حرکات جنون آمیزی در حال به زیر انداختن کلنل شد

همگی یاران جیکوب و کوتوله ها هراسناک قدمی به عقب نهادند، جیکوب از میان پاهای غول پیکر هیولا گذر نمود و شمشیر خویش را با زیرکی تمام در پهلوی هیولا فرود آورد و سپس فریاد برآورد

... جیکوب - کلنل ... بیا پایین .. هر چه سریع تر

هیولا تلو تلو خوران در حالی که خونی سیاه از زخم هایش بیرون می زد به لبه پرتگاه نزدیک شد، نفس در سینه مردان کشتی حبس شده بود و مایکل تیری در کمان نهاد و چشم دیگر هیولا را هدف گرفت با رها شدن تیر از چله کمان، هیولا قدمی بر پرتگاه نهاد

پدرآروپات عصای صلیب مانند خویش را بر زمین کوفت و نوری عظیم و نجاتم بخش میدان نبرد را دوشنایی بخشید و در چشم برهم زدنی تعداد کثیری از سربازان بدطینت اهریمن هلاکت یافتند و مابقی آنان پا به فرار گذاردند

. هیولا به پایین دره در حال سقوط نگریست و دستان عظیمش را برای نجات خویش با تمام توان به لبه پرتگاه گرفت

. کلنل با سرعت و تشویش گامی بر صورت هیولا نهاد و در حال بالا کشیدن خویش بود

. جیکوب بر زانوانش نشست و دستش را به سمت کلنل دراز نمود و در حالی که قلبش به شدت در سینه اش می کوبید فریاد زد

.. جیکوب - دستت رو بده به من کلنل ... بیا مرد .. من می کشمت بالا

! هیولا با دست دیگرش با خباثت تمام کلنل را همچون ذره ای در مشت فشرد و مانع صعود کلنل شد

همه یاران برای نجات کلنل ریسمان های خویش را پرتاب نمودند و کوتوله ای شجاع خود را بر دست هیولا پرتاب نمود و در حال باز کردن مشتش هیولا شد. کلنل از شدت درد در اثر فشار دست هیولا در حال کبود شدن بود و رو به احتضار می رفت... صدای نعره ..های گوش خراش هیولا سکوت دره را می شکافت و جیکوب ناامید از نجات کلنل چشمانش از قطرات اشک لبریز گشت

فضای خفقان آور شب ، با ناله های کلنل و نفس نفس زدن های از سرخشم جیکوب شکسته شد

کلنل در حالی که به سختی نفس می کشید بریده بریده به سخن آمد

کلنل- برید مرد... من کارم تمومه... دست هیولا رو قطع کن جیکوب ... آه ... رزیتای من رو نجات بده .. ج ... جیکوب .. قول ب... بده .. مرد

، که ناگاه لبه پرتگاه با شکافی عظیم از جای کنده شد و کلنل به همراه هیولا در دل دره ای خاموش و عمیق سقوط کرد همگی مردان از شدت تاسف و غم بر زانوان سست خویش فرو افتادند و سرهای خویش را با نهایت ناامیدی بر دسته شمشیر ، هایشان تکیه دادند

جیکوب بهت زده با چشمانی خیره به دره ای خاموش و منحوس که وجود با ابهت بهترین دوستش کلنل را بلعید می نگرست ، پدرآتروپات با دستانی لرزان به شانه های تنومند جیکوب ضرب هایی وارد آورد و با صدایی از پس تارهای تأثر، آرام زمزمه نمود ... پدر آتروپات- روح آن جوانمرد شجاع دل قرین رحمت الهی باد

برخیز جیکوب ... زمان درحال گذر است ... انتقام عزیزانمان را خواهیم گرفت برخیز

جیکوب با چشمانی مملو از اشکی که هرگز برگونه هایش نچکید و به خشم و کینه ای عظیم مبدل گشت، استوار و محکم از جای برخاست و درحالی که نفس نفس می زد تا آتش درونش فروکش کند، رو به یارانش فریاد برآورد

جیکوب- ای یاران من... انتقام سختی از مرداک پلید خواهیم گرفت و جزیره مرگ را از وجود منحوس بدطینتان و اهریمنیان پاک خواهیم کرد، باشد که روح کلنل و دیگر عزیزانمان قرین آرامش و رحمت باشد

همگی مردان و کوتوله های کوهستان با ابروانی گره کرده، شمشیرهای خویش را بالا گرفتند و یک صدا فریاد برآوردند

...یاران جیکوب- پیش به سوی نابودی اهریمن

پدرآتروپات با قدم های استوار خویش مانند نسیمی ملایم سبک بال از پل چوبی معلق گذر نمود و فریاد زد

پدرآتروپات- بیایید فرزندانم مسیر ایمن است ،عجله کنید ...سربازان کریح اهریمن با ارتشی عظیم به زودی بازخواهند گشت بیایید

، همگی یاران هر چه سریع تر از پل چوبی گذر نمودند و در سرایشی تندی در دره ای مخوف و سنگلاخ گام نهادند

...هوا گرگ و میش بود

جیکوب و یارانش در سکوتی خفقان آور در اندیشه های دور خویش غوطه ور بودند

از بلندی کم شبی بالا رفتند و ناگهان نمایی خوف برانگیز از قلعه مرداک بر آنان هویدا گشت

مرداک بر تخت شاهی خویش جلوس کرده بود و رزالی ناگزیر در اتاق خویش مضطرب و پریشان احوال به انتظار جیکوب نشسته بود.

سربازی اسکلت مانند اذن دخول به محضر مرداک را داشت و وارد تالار اصلی قلعه شد

سرباز- سرورم، ای هریمین قدرتمند... حامل خبرهایی ناگوار، از میدان نبرد هستم

مرداک در چشم بر هم زدنی دستش را مقابل صورتش گذر داد و در هیبت اهریمینی غضبناک، فرو رفت

سپس با خشم فریاد برآورد

مرداک- ای احمق ها! چه تعداد سرباز بی لیاقت را از دست داده ایم سرباز ؟

سرباز از شدت رعب و وحشت با صدای لرزانی گفت

سرباز- ع..عالیجناب بیش از نیمی از سپاهیان هلاکت یافتند و مابقی به قلعه پناهنده گشته اند

مرداک از شدت غضب در حالی که شراره های آتش در چشمانش زبانه می کشید شمشیر خویش را برکشید و در دم سر از تن قاصد لبخت برگشته جدا نمود

سپس با فریادی از شدت خشم که پایه های قلعه را به لرزه درآورد و دل ها را از هراسی عظیم مملو می ساخت، بانگ برآورد

مرداک- مقدمات جشن را محیا سازید، هر چه سریع تر مراسم جاودانگی بانو رزالی را اجرا خواهیم کرد، باشد تا قدرتی عظیم از ملکه رزالی برمن افزون گردد...فورا..حالا

رامیا در چشم برهم زدی ظاهر شد و گفت

... رامیا- اما سرورم، اکنون سپیده صبح است و بانو رزالی درتخت استراحت خویش آرمیده اند! مراسم را، شباهنگام

مرداک- خاموش رامیا! چطور جرات مخالفت با امر پادشاهت را داری؟...این قدرت نهفته در سنگ باید در چنگال فرمانروایی من! کارگشا باشد، تا با نفرتی عظیم تمام بدخواهان سلطنتم را از میان بردارم

رامیا در سکوت و سربه زیر قدم به عقب نهاد و زیرلب گفت

..رامیا- امر امر سرورم مرداک خواهد بود، هم اکنون، بانو رزالی را آماده شرکت در مراسم خواهم کرد

او به ناگاه از نظر ناپدیدگشت

مرداک، نگاه حریصانه ای به سنگ قدرت درون محفظه انداخت و سپس رو به روی آئینه جاودانگی خویش ایستاد و درحالی که چشمان خویش را برهم نهاده بود، گفت

..مرداک- ای آئینه جاودانگی من...قدرت مرا افزون گردان و شور جوانی را برمن ببخش

: آئینه به سخن درآمد

آیین- ای مرداک از قدرت ضدتاریکی سنگ قدرت برحذر باش ... آن را نابود ساز و از اندیشه به چنگ آوردن قدرتش چشم بپوش ، زیرا که قدرت سنگ در اختیار پاک طینتان خواهد بود و تو را به هلاکت خواهد رساند

مرداک مستأصل به اطرافش نظری افکند و پریشان احوال به فکر فرو رفت

کاساندرای بر بلندای تپه سیاه ، ظاهر گشت و رو به جیکوب لب گشود و گفت

کاساندرای ای سلحشور دلیر، راز نابودی مرداک را بر تو آشکار ساختم ، پس پیش برو و هراس بر دل خویش راه مده. باشد که روشنایی بر تاریکی چیره گردد و خباثت پایان پذیرد

سپس در حالی که سربه زیر افکنده بود، دست های خویش را صلیب وار بر پیشانی و سینه اش حرکت داد و مانند مه در دل تاریکی ... شب ناپدید گشت

جیکوب به سان کوهستانی سرکش، هنگ و یارا وجودش را مالا مال ساخته بود و با ابهتی بی مانند بر بلندای تپه سیاه استوار ایستاده بود.

سنگ قدرت خویش را محکم در دستانش فشرد و در حالی که چشمانش را برهم نهاده بود، فریاد برآورد

... جیکوب - ای جادوگر سنگ ، ای جادوگر قدرتمند سفید، من تو را احضار می نمایم

به ناگاه از شدت فشار وارده بر ذهن و روحش، نعره ای از درد کشید و به آسمان خیره گشت و نور سرخ رنگی درون چشمانش نشست !

ابرها در هم آویختند و تندبادی شدید دوران وار سرتاسر جزیره را در برگرفت ! تمام یاران حیرت زده به صحنه ظهور جادوگر سنگ ، که با ردایی سپید و چوبدستی مزین به سنگ قدرت ظاهر گردیده بود، خیره می نگریستند

جادوگر سنگ، متفق به فوج عظیمی از جنیان پاک طینت و سلحشور بود، که هیبتشان رعشه بر تن هر جنبنده ای می انداخت

پدرآتروپات در حالی که بسیار حیرت کرده بود زیر لب با چشمانی خیره به سخن آمد و گفت

... پدرآتروپات- یا روح القدس ... حال چنین می نماید که مسیح در کالبدش روشنایی دمیده و رسوخ کرده است

همگی یاران ابتدا از دیدن جنیان هراسناک گشتند، اما جادوگر سپید با پایین آوردن چوبدستی خویش، آرامش را در دل ها نشاند

جیکوب نفس نفس زنان بر زمین افتاد و سرش را به شمشیرش تکیه داد

جادوگر سفید به سخن آمد و گفت

جادوگر سفید- برخیز جیکوب، امروز سیره قدرت در دستان ماست ، به پا خیز تا قلعه مرداک بدذات را با خون و آتش، از پلیدی پاک کنیم

سپس رو به سوی یاران جیکوب که شامل مردان کشتی و کوتوله های کوهستان بودند ، نمود و با صدایی روح بخش و رسا به سخن آمد و گفت

جادوگر سفید- هراس بر دل راه مدهید ای یاران دلیر ، ایشان از سپاهیان ارتش سفید هستند! جنیان شجاع دل و سربازهای روشنایی. برادری ورزید و با تمام قدرت بر اهریمنیان بتازید

: جیکوب از جای برخاست و در حالی که شگفت زده گشته بود رو به سوی جادوگر سفید به سخن آمد و گفت

.. جیکوب - با یاری شما پیروز میدان خواهیم بود

\*\*\*

در سپیده دمی تاریک، که ابرهای سیاه رنگ عجیبی آسمان را فراگرفته بود، صاعقه ای بی مانند، در نزدیکی دروازه قلعه بر زمین  
! اصابت نمود و در چشم بر هم زدنی ارتشی از غول های عظیم الجثه و کریح المنظر اهریمنیان ظاهر گشت

غول هایی با گرزهای عظیم در دست و پیکرهایی به رنگ خاکستری و بعضا یک چشم و سه چشم و هولناک که زمین را زیر گام  
! هایشان منحوس ساختند

یاران جیکوب از شدت اضطراب آب دهان خویش را به سختی فرو خوردند و به منظره حیرت انگیز و هراسناک قلعه مخوف خیره  
! گشتند

از میان دیوارهای قلعه تعداد کثیری از ارواح خبیث در حالی که خنده شیطانی سر می دادند، عبور کردند و کنار ارتش غول ها  
مستقر شدند.

به ناگاه، دروازه قلعه گشوده شد و سپاهی از سربازان اسكلت مانند نیز به اهریمنیان ملحق گشتند

:جیکوب در حالی که مستاصل می نمود، رو به پدراآتروپات و جادوگر سفید گفت

... جیکوب - همین رو کم داشتیم

:سپس فریاد برآورد

جیکوب- ای یاران من امروز ارتش اهریمن کثیر و قدرتمند است، اما اراده ما بر هر قدرتی غالب است، دل قوی دارید تا با همه توان  
! بر دشمنانمان بتازیم و تقاص عزیزانمان را از آنان بستانیم... تا پای مرگ پیش بسوی پیروزی

:همگی یاران شمشیرهای خویش را با صلابت و دلی مالا مال از انتقام جویی بالا بردند و یک صدا فریاد برآوردند

... یاران جیکوب- تا پای مرگ ...پیش به سوی پیروزی

! در چشم برهم زدنی جادوگر سفید تعداد کثیری از اسب های تازه نفس را در مقابل دیدگان یاران ظاهر ساخت

همگی با شادمانی و امید بر اسب ها نشستند. جیکوب جلودار سپاهیان بود و پدراآتروپات و جادوگر سفید در طرفینش قرار گرفتند.  
: نظری به هر دو افکند و پس از تایید ایشان فریاد برآورد

...جیکوب - یاران من... حمله

... و چون تابش آفتاب بر تپه سیاه، به پایین سرازیر شدند و بر تاریکی، چون صاعقه ای عظیم حمله ور گشتند

\*\*\*

رزالی، رو به روی آینه ای در اتاق استراحت خویش، در حالی که یاس و ناامیدی چشمانش را بی فروغ ساخته بود، با لباسی سرخ  
رنگ و صورتی آراسته بر صندلی نشسته بود، رامیا با سرعت باور نکردنی موهای او را نیز آراست، درحالی که هیچ هاله ای از او در  
:آینه دیده نمی شد! سپس سربه زیر به سخن آمد و گفت

رامیا-بانوی زیبای من، ای ملکه جزیره مرگ به پا خیزید و مراسم را با قدوم با صلابت خویش مزین سازید، عالی جناب مرداک بی  
صبرانه انتظار شما را می کشند، به پا خیزید

رزالی با ناامیدی از جای برخاست و همراه رامیا قدم در راهرو عریض قلعه گذارد. دو زن از تبار جنیان در طرفین او قرار گرفتند و... دنباله دامن زیبایش را در دست فشردند

در عظیم و با ابهت تالار اصلی گشوده شد و منظره ای بی مانند از حضور مهمان هایی از نژادها و موجودات عجیب الخلقه، که بعضا زیبا و زشت می نمودند در مقابل دیدگان رزالی ظاهر گشت

همگی به طرف بانو رزانی نظر افکندند و رزالی با قدم هایی سست، گویی به مسلخ گاه خویش می شتافت، به طرف مرداک که زیبایی باورنکردنی در او تجلی یافته بود حرکت کرد

در مقابل دروازه های قلعه مخوف مرداک، ارتش عظیمی از غول ها و جنیان خبیث و سربازان کریح المنظر اسکلت مانند، بی صبرانه انتظار کشتاری عظیم از سپاهیان جیکوب را می کشیدند

صدای کرکننده طبل های غول های یک چشم، که ارتش جیکوب را به مبارزه می طلبید، به گوش می رسید

به ناگاه، جیکوب و یارانش همانند سپیدی صبح بر تاریکی و ظلمت اهریمنیان تابیدند و جنگ سختی در مقابل دروازه های قلعه منحوس مرداک، در گرفت

. پدر آتروپات بر فراز اسبی سپید، با چوبدستی صلیب مانند خویش، سربازان اسکلت مانند را کنار می زد و به پیش می رفت

جیکوب درحالی که بر روی اسبی در حال تاخت نشسته بود، با تمام توان خویش بر روی زین اسب، قدم راست نمود و ایستاد و به محض رسیدن به غول خاکستری سه چشمی که گریز فولادین در دست داشت بر شانه هایش پرید و با حرکت سریع شمشیر جادویی خویش زخم عمیقی بر گردن غول برجای گذاشت

غول با سرعتی باور نکردنی و در حالی که زمین در زیر گام هایش می لرزید، شروع به دویدن نمود و تعادل خویش را از دست داده و به برج جنگی دارای منجنیقی عظیم که تعداد کثیری از سربازان اسکلت مانند در بالای آن قرار داشتند، برخورد نمود و در چشم بر !هم زدنی پیکر عظیم الجثه اش همگی آنان را به زیر جسم ستر خویش له نمود

جیکوب با زیرکی تمام بر زمین پرید و با سرعت به میانه میدان شتافت. مایکل اسب جیکوب را با سرعت به نزدش آورد و جیکوب با . پرشی، خود را بر ترک اسب خویش سوار نمود

یاران کشتی با تمام توان خویش در مقابل سربازان اهریمن استقامت ورزیدند، سربازان اسکلت مانند به فرماندهی مردی سیاه پوش که زرهی فولادین برتن داشت و بر اسبی سیاه و وحشی جلوس کرده بود، یاران کشتی را دوره نمودند و دمی چند از آنان را از دم تیغ !گذراند

فرمانده سیاه پوش با چشم برهم زدنی در مقابل مایکل قرار گرفت و اولین ضربه شمشیر خویش را بر سر او فرود آورد که مایکل درحالی که بازوانش از شدت فشار وارده منقبض گشته بود، شمشیر خویش را در مقابلش قرار داد و با تمام توان به عقب پرتاب کرد .. فرمانده با سپر خویش ضربه ای بر پهلوی مایکل وارد آورد و او را از بالای اسب به زیر کشید

جیکوب در حالی که در میانه میدان با ده ها تن سرباز اهریمن در حال مبارزه بود، با دیدن مایکل آشفته گشت و شمشیر خویش را . به سمت فرمانده که پشت به او ایستاده بود پرتاب کرد

شمشیر تا دسته، در قلب سیاه فرمانده فرو رفت و در چشم بر هم زدنی، در مقابل دیدگان مایکل بر زمین افتاد

ناگهان سرباز اسكلت مانند، از موقعیت بی سلاح بودن جيكوب استفاده نمود و ضربه ای به بازوی جيكوب وارد آورد، كه خون از انگشتان دستش بر زمین چكید

مايكل هراسناك شمشیر قدرت جيكوب را از سینه فرمانده پلید بیرون كشید و تن به تن مشغول مبارزه با اهریمنیان گشت ، تا خویش را به جيكوب رساند و شمشیرش را بدو باز پس داد

با افتادن مردی از سرنشینان كشتی در حالی كه خون از كنار لبانش جاری بود و شكمی كه، از ضربه گرز غول ها زخمی عمیق برداشته بود، غمی عظیم بر دل هاشان چیره گشت

غول ها با دست های عظیم خویش مشغول كنار زدن سپاهیان جيكوب بودند و تنی چند از یاران جيكوب را نابود ساختند

جادوگر سفید با چوبدستی مزین به سنگ قدرت خویش در حالی كه با صدای بلند و هراس برانگیزش كه در دل های سیاه اهریمنیان لرزه می انداخت، شروع به خواندن وردی كرد و به ناگاه سنگ قدرتش، فروزان گشت و با اشاره آن تعداد كثری از غول ها را به سنگی سخت تبدیل نمود

سپس درحالی كه دستانش را از يكدیگر باز نموده بود ، رو به سوی آسمان كرد. به ناگاه ابرهای سیاه رنگ درهم آمیختند و صدای صاعقه ای عظیم هراس را در سرتاسر وجود هر جنبنده ای برجای نهاد

جادوگر سفید عصای خویش را رو به سوی ابرها گرفته و قدرتی بی مانند از آسمان در سنگ قدرت چوبدستیش وارد گشت و سپس ... آن را با تمام قدرت به سمت غول ها گرفت كه در چشم برهم زدن پیکرهاشان را از هم متلاشی نمود  
پدر آتروپات در حالی كه حیرت نموده بود زیرلب گفت

پدر آتروپات- یا روح القدس ،گویی قدرت آسمان ها در دستان توانگر اوست ! مرحبا پیرمرد توانا... مرحبا  
سپاس بانگ برآود

...پدر آتروپات- جيكوب ..به قلعه برو و مرداك پلید را نابود ساز... برو جيكوب سریع تر

جيكوب سری به نشانه تایید تكان داد و به همراهی جادوگر سفید و لشكری از جنیان كه به او ملحق شدند به دروازه عظیم و خوفناك قلعه حمله ور گردید

جادوگر سفید چوبدستی خویش را به سمت دروازه گرفت و قدرتی عظیم از سنگ باعث درهم شكستن دروازه قلعه شد و با شتاب ..قدم در داخل قصر مخوف مرداك گذاردند

\*\*\*

رزالی آرام آرام به پیش می رفت و یأس و ناامیدی بر او چیره گشته بود ..رامیا دست او را در دستان مرداك نهاد

به ناگاه، تمامی حاضرین در قلعه، مزین به ردایی سیاه رنگ با كلاهی بر سر كه صورت هایشان را نیز پوشانده بود شدند.رزالی حیرت زده به تمامی حضار سیاه پوش ، خیره گشت .همگی به صف رو به روی يكدیگر ایستادند و مشعل هایی از آتش فروزان را در دست گرفتند .يك صدا زیر لب مشغول خواندن وردهایی شدند كه طنین صدای خوفناكشان در تمام تالار پیچید و ترسی عظیم بر قلب رزالی رخنه كرد و در حالی كه از شدت ترس اندام ظریفش می لرزید، به تماشای ادامه مراسم عجیب كه بسیار بدتر از حد انتظار او بود، ایستاد

مرداك در هیبت اهریمنی خوفناك درآمد و چشمانش در زیر كلاه ردای سیاه رنگش نور زردرنگ عجیبی ، ساطع نمود

دوازده مرد سیاه پوش، رو به روی مرداک قرار گرفتند، درحالی که خنجرهایی تیز و بران در دست داشتند.

رزالی با تعجب و ترس به آنان می نگریست ، و منتظر سرنوشت شوم خویش بود

به ناگاه، پرده سیاه رنگ عظیمی که در پشت سر مرداک قرار داشت به کنار رفت و در حالی که منظره خوفناک و تاجربرانگیز

جسد های نیمه جان زنان کشتی که از قلاب های زنجیری، از سقف آویزان و در حال دست و پا زدن بودند، دیده شد

رزالی از شدت ترس و حیرت زانوانش سست شد و بر زمین افتاد و تمام تنش از شدت هراسی عظیم و غم زجر کشیدن بانوان کشتی

! سرنوشت شوم آنان به لرزه در آمد و جیغی از سر استیصال کشید، که جگرهای هر جنبنده ای را منقلب می نمود

فضای خفقان آور و غم انگیز مراسم بر حال او چیره گشت و اراده او را درهم شکست

، زنی از تبار جنیان شروع به خواندن آوازی ترسناک کرد و مراسم جاودانگی رزالی به طور رسمی آغاز گردید

دوازده مرد سیاه پوش، خنجرهای تیز را در دست گرفته و هم زمان با قدم هایی همانگ در حالی که هم نوا با هم فریاد برمی

آوردند و ورد هایی خوفناک و منحوس می خواندند ، به پیش رفتند

! هر یک در مقابل زنان کشتی قرار گرفته، که استخری در زیر گام هایشان قرار گرفته بود

سپس بعد از تایید مرداک ، خنجرها را درون کالبد در حال احتضار آنان فرود آوردند و خونی سرخ رنگ به درون استخر روان گشت

!

رزالی طاقت از کف داد و جیغی از شدت فشار عصبی برکشید و درحالی که قلبش به شدت در حال متلاشی شدن بود، دچار جنونی

آنی شد و به سمت بانوان شتافت

مرداک دستان ظریف او را در دست گرفت و سپس خنده شیطانی سر داد و به سخن درآمد

مرداک- ای بانوی من ...هراس بر دل راه مده و تاجر کشته شدن تن های ناچیزشان تو را رنجور نسازد ..تو با غوطه ور شدن در خون

آنان به ملکه ای قدرتمند و جاودان تبدیل خواهی شد و در کنار من سیتزه ی قدرت خویش را بر سر جهانیان گسترده خواهیم ساخت

..

رزالی در حالی که از شدت خشم می لرزید مستأصل به منظره دل خراش لبریز شدن استخر جاودانگیش از خون های بارزش

عزیزانش نگریست

به ناگاه، درب اصلی تالار با صدایی مخوف در هم شکست و جادوگر سفید به همراه جیکوب و تعداد کثیری از جنیان پاک طینت به

درون تالار قصر حمله ور شدند

، مرداک با تمام سرعت، رزالی را درون استخر پرتاب کرد و به مردان سیاه پوش فرمان داد تا مراسم را کامل گردانند

..سپس ردایش را از تن درآورد و با قدرتی عظیم به مقابله با جیکوب پرداخت

جیکوب سنگ قدرت خویش را در دست فشرد و به ناگاه نور سرخ رنگی در چشمانش نشست و از شدت فشار وارده نعره ای بلند

کشید که درون تالار قصر طنین انداز شد و با قدرت مضاعفی شمشیر جادویی خویش را به سمت اهریمن گرفت. هر دو به شدت

، در هم آویختند و مشغول مبارزه شدند

مردان سیاه پوش مقابل آینه قرار گرفتند و یک صدا فریاد برآوردند

مردان سیاه پوش- ای آئینه جاودانگی ، ملکه رزالی را نامیرا گردان و قدرت عظیمی از خباثت و پلیدی در وجودش قرار ده.. باشد که ..فرمانروای تاریکی گردد..ای آئینه جاودانگی...ای آئینه جاودانگی ... برآورده ساز

رزالی بی هوش و غوطه ور در استخر خون قرار داشت و سیاه پوشان او را بر دستان خویش بلند نمودند و درحالی که خون از سر و آرویش چکه می نمود ، جسم بی هوشش را رو به روی آئینه قرار دادند...آئینه شروع به انتقال قدرت به جسم میرای رزالی نمود :جادوگر سفید، درحالی که به شدت با اهریمنیان در حال مبارزه بود ،به سمت مرداک حمله ور شد و رو به جیکوب فریاد برآورد :جادوگر سفید- برو جیکوب مگذار مراسم جاودانگی به پایان رسد، زیرا که نیروی تاریکی عظیمی در دستان رزالی خواهد بود که !دیگر هیچ جنبنده ای یارای مقابله با اهریمنیان را نخواهد داشت ..برو جیکوب

جیکوب درحالی که هراس بر وجودش رخنه کرده بود با سرعت به سوی رزالی شتافت . اهریمن با دستانش نیروی عظیمی را به سمت جیکوب پرتاب کرد و جیکوب درحالی که از شدت درد در خود می پیچید ، بر پای ایستاد و خود را به رزالی رساند. جادوگر ، سفید بلافاصله با قدرت چوب دستی خویش به مقابله با اهریمن پرداخت

قدرت تاریکی در حال انتقال بود، مردان سیاه پوش درمقابل جیکوب قرار گرفتند و از رسیدن جیکوب به رزالی ممانعت به عمل آوردند .

جیکوب با خشمی که در وجودش زبانه می کشید ،مشغول مبارزه با آنان گشت و در حالی که توسط یکی از سیاه پوشان زخم برداشت چند تن از آنان را به هلاکت رسانید

: جادوگر سنگ فریاد برآورد

...جادوگر سنگ - جیکوب آئینه ....راز نابودی ..عجله کن

!اهریمن با شنیدن این سخنان با تمام قدرت خویش جادوگر را به طرفی پرتاب نمود و به سمت جیکوب حمله ور شد

به ناگاه جیکوب با دیدن محفظه شیشه ای حاوی سنگ قدرت، برق شوق در چشمانش درخشیدن گرفت و با سرعتی باورنکردنی :محفظه را در هم شکست و سنگ قدرت را در دست گرفت ..اهریمن فریاد برآورد

!اهریمن- نه ...جیکوب ...سر از تن بی مقدرات جدا خواهم نمود ...سنگ را رها ساز

جیکوب با تمام توان، سنگ را به درون آئینه پرتاب نمود و قدرت عظیمی از فرو ریختن آئینه، کل قصر را در بر گرفت ...تالار زیبای قصر به ناگاه به متروکه ای متعفن ، مملو از اسکلت انسان های بخت برگشته، مبدل گشت و تمام قدرت اهریمن فروکش کرد و به پیرمردی رنجور با جامه ای مندرس تبدیل شد

:جیکوب بر بالای سرش ایستاد و گفت

.. جیکوب- این من هستم مرداک! کسی که تو را به نابودی کشاند

و سپس شمشیر خویش را برکشید و به سمت اهریمن حمله ور شد، اهریمن درحالی که هنوز قدرتی در بازوان خویش احساس می نمود به مقابله برخاست

:جادوگر سفید فریاد برآورد

!جادوگر سفید- جیکوب ..عجله کن کشتی در سپیده دم صبح حرکت خواهد کرد..برخیز و اهریمن را به من واگذار

جیکوب مستأصل نگاهی به رزالی غرق در خون انداخت، که در حال به دست آوردن هوشیاری خویش بود و با سرعت به سمت وی شتافت .

به ناگاه مایکل و تنی چند از بازماندگان کشتی، به سرعت وارد تالار متروکه و متعفن قصر مرداک شدند و آشفته حال جای جای قصر را برای یافتن اثری از بانوان خویش جستجو کردند

جیکوب با نهایت تاسف و غم بنشسته در گلویش رو به سوی یاران کشتی با صدایی که از افسوس می لرزید گفت

جیکوب- باشد که ارواح بانوان بی گناه کشتی قرین رحمت روح القدوس گردد.. آمین

مردان سراسیمه به سمت جیکوب شتافتند و با دیدن منظره سلاخی بانوانشان، نعره ای از خشم کشیدند و در حالی که به پهنای صورت اشک می ریختند، اجساد عزیزانشان را از غل و زنجیر آزاد نموده و حریصانه در آغوش خویش فشردند

جیکوب - ای مردان شجاع دل ، مصیبت وارده مرا به شدت متأثر ساخته است ، پیکرهای پاکشان را به همراه خویش خواهیم برد . کشتی در حال عزیمت است به پا خیزید باید برویم

سپس، رزالی را بر دستانش گرفت و به سرعت مشغول خارج شدن از قلعه شد

مردان نیز با اندوهی عظیم که در دل هایشان مالا مال گردیده بود، جساد بانوان را بر ارابه ای گذاردند

جیکوب با دیدن اجساد بر زمین افتاده سرنشینان کشتی، به شدت منقلب و متأثر گشت و لبانش از شدت تأثر لرزید

جنگ پایان یافته بود و شمار کثیری از یارانش در خاک و خون افتاده بودند. مایکل با سرعت به سوی او شتافت و به همراه تنی چند از یاران باقی مانده بر اسب های خویش سوار شدند. جیکوب درحالی که همه جا را از نظر گذراند پدر آتروپات را نیافت ،مایکل با غمی بنشسته بر گلویش آرام به سخن آمد

مایکل- اهریمنیان وی را به زیرکشیدند و .. روحش قرین رحمت باد

جیکوب تمام وجودش از غم از دست دادن پدرآتروپات لرزیدن گرفت و چشمانش از اشک لبریز گشت و با شتاب به سوی کشتی روانه شدند

از میان کوره راه ها و مسیرهای پرفراز و نشیب به سختی عبور کردند و خود را در سپیده دمی که آفتاب، ابرهای تیره را شکافت و رخ نمود و روشنایی خویش را بر جزیره مرگ تاباند، به قایق های برجای مانده رسانیدند

کشتی در حال دور شدن از جزیره بود، با تمام سرعت بر قایقی سوار گشته و مشغول پارو زدن شدند

دستیار ناخدا برای آخرین بار در ششمین روز از روانه شدن آنان به جزیره ،با دوربین خویش ساحل جزیره را از نظر گذراند و با دیدن قایق از شدت هیجان همراه با تأثر فریاد برآورد

دستیار ناخدا- ناخدا؟ ...فقط... یک قایق

..ناخدا سری از افسوس و ناراحتی تکان داد و دستور داد به یاری آنان بشتابند

همگی با تنی رنجور و قلبی مالا مال از اندوه بر کشتی سوار گشتند، که بانو کاساندر را بر عرشه ظاهر گشت و رو به جیکوب به سخن آمد و گفت

کاساندرا - درود بر تو ای سلحشور دلیر، اهریمن پلید به دستان پر قدرت جادوگر سفید نابود گشت و این به خاطر از خودگشتگی ها ... و رشادت های توست! اکنون برایت ارمغانی آورده ام باشد که خرسند گردی

!سپس دستان خویش را به حرکت درآورد و جسم نیمه جان کشیش آتروپات بر عرشه کشتی ظاهر گشت

:جیکوب حیرت زده به سمتش دوید و با صدایی لرزان گفت

...جیکوب - پ. پدر آتروپات

:پدرآتروپات در حالی که لبخندی بر لبانش نشست گفت

پدرآتروپات - مأموریت ما اکنون به پایان رسید...و اهریمن پلید نابود گشت ..شادمان باش و به یاد از دست رفتگانمان اندوه بر دل خویش راه مده ..زیرا جایگاه یاران روشنایی زیر سایه رحمت روح القدس قرین آرامش خواهد بود

،سپس بانو کاساندرا در وجودش دمید و سلامتی خویش را باز به دست آورد و سپس کاساندرا آرام آرام ناپدید گشت

،کشتی به سرعت قلب دریا را می شکافت و به همراه بازماندگان خویش از جزیره منحوس مرگ دور می شد

پایان

گرافیکست : کوثر بیات

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس [www.98iia.com](http://www.98iia.com) مراجعه کنید.

